

اودآدنجان
فارسى

كتاب المستفيضة ما فيه لجلول الدبر الروم

فصل ١٤

١

شهر العلماء من زار الامر و خیر الامر من زار العلماء بحکم
الامیر علی باب الفقیر و رئیس الفقیر علی باب الامین
خلقان صورت این سخن را گرفت اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید
تا از شهر و رعا مان نباشد معنیش این نیست که ایشان بنده استه اند بلک
معنیش آنست که شهر عالمان گنبد باشد که مدد از امر اکیه دو صلاح او و
پیدا او بواسطه امر باشد و از ترس ایشان اول خود تحصیل
نیت آن کرده باشد که مرا امر اجمعه دهند و حرمت دارند و منصب
دهند پس از بسبب امر او صلاح بدیرفت و از جهل بعلم مبدل شد و
چون عالم شد از ترس پیاپی ایشان مؤدب و بر وفق سر قیوم بود
کام و ما کام پس علی کل حال اگر امیر بصورت زیارت او آید و اگر او

بریار است امیر و د علی کل حال وزیر باشد و امیر مژور باشد و اگر
 عالم در صد دان باشد که او از سبب امر ابعلم متصف نشده باشد بل علم
 او اولاً و آخرت برای خدا بوده باشد طریق و ورزش و بر راه
 صواب طبع او آسپت و خزان نتواند کردن جهانک ماسی خبر در آب
 زندگانی و پاداش نتواند کردن و از و آن پیدایش جنس عالم را عقل پس
 و زاجر باشد که از سبب او در زمان و همه عالم منبر باشد و استعداد
 از پر تو او و عکس او گیرند اگر چه آگاه باشند یا نباشند این جنس عالم اگر
 بنزد امیر رود بصورت زایر امیر باشد و او مژور زیرا که در کل احوال امیر
 از وی پستاند و مدد می گیرد و آن عالم از وی پستنی است همچون آفتاب
 نور بخش است کار او عطا و بخشش است علی پس العوم پنجه را
 لعل و یاقوت و در و مرجان کند و کوسهای خاکی را کانهای پس و زرقن
 کند و خاکها را بنه و تازه و درخت را میوه های کونا کون بنجه پشته او عطا
 و بخشش بدهد و بندیرد و خاک آب مثل میگوید **نَحْنُ تَعْلَمُ اَنْ نَّعْطِی**
مَا تَعْلَمُ اَنْ تَأْخُذَ بس علی کل حال ایشان مژور باشند و امر ازیر در طاهر

می آید که این آیت را تفسیر کنیم اگر چه مناسب این مقال نیست که گفتیم اما
 در خاطر جنین می آید پس بگویم تا برود حق تعالی میفرماید یا ایها الناس
 قل فی ایة یکم من الاساری ان یعلم الله فی قلوبکم نیکم حیرا ما احدثکم
 و یعفم لکم و الله عفو رحیم **ه** **ه** الایة **ه** سبب نزول
 این آیت آن بود که مصطفی صلوات الله علیه کافران را شکسته بود کشتن
 و غارت کرده و اسیران بسیار گرفته بند در دست و پا کرده و آورد
 و در میان آن اسیران یکی عم او بود عباس رضی الله عنه ایشان همه شب
 در بند و محروم و ذلت میکردند و میزدند و میزدند و امید از خود بریده بودند
 و شیطنت و کشتن می بودند مصطفی صلوات الله علیه در ایشان نظر
 کرد و بخیال ایشان گفتند ددی که در و بشریت است و آنچه دعوی میکرد
 که در من صفت بشریت نیست خلاف راستی بود اینک در ما نظر میکند ما را
 در بند و غل اسیر خود می پسندشادی شود و سبحانکه نفسان چون بر دشمن
 ظفر باند و ایشان را مقهور خود می پسندشادمان کردند و در طرب آیند
 مصطفی صلوات الله علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت نی حاشا که من ازین و

می خدمت که دشمنان را مقهور خود می پسندم یا شمار بر زبان می پسندم من ازان
 روشادی شوم بل خنده ام ازان می گیرم که می پسندم سر که قومی را
 از تون و از دوزخ و از دودان پیاده بغل و زنجیر کشان بزور سوی
 بهشت و رضوان و کلیستان بادی می برم و ایشان در فغان و در نصیر
 که ما را ازان منگنه در ان کشتن ما من حیرامی بری خنده ام می گیرم و باین
 همه چون شمار آن نظر منور نشده است که این که میگویم دریا پدید
 بینید حق تعالی میفرماید که این اسیران را بگو که اول شکر جامع کردید
 و شوکت بسیار و بر مردی و انبوسی و بخلوانی و شوکت خود اعماد کلنی
 نمودید و با خود می گفتید که ما چنین کنیم مسلمانان را چنین شکنیم و مقهور
 کردیم و بر خود قادی از خود قادی در تنمیدیدید و قاضی بالای قاضی
 خود نمی دانستید لاجرم هر چه تیر کردید که جنین شود جمله بر عکس آن شد
 باز اکنون که در خوف مانده اید هم ازان علت توبه نکرده اید نو میید و
 بالای خود قادی نمی پسندید پس می باید که در حال قوت و شوکت مرا بینید
 و خود را مقهور من دانید تا کار را میسر شود و در حال خوف اید از من میزد

زنا رشت و کفر را پاره کند من بکوشش نهان بشنوم و آواز آن بریدن
بکوشش جان من رسد اکنون حقیقت است که دایمیت شدی و ایمان آوردی مولانا
فرمود در تفسیر این که من این بابا میر پور دانه برای آن گفتم که تو اول هر مسلمانی
شدی که خود را خدا گفتم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام
و که شدت اسلام خدا گفتم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای خود کردی حق را
ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سپید را وسیع را سپید
نقص اسلام کرد که تو با تار یکی شده و یاری میدستی تا میانه را و میانه را
فغانی و ولایت اسلام را خراب کنی پس آن سپید را که بقای اسلام
بود بسبب نقص اسلام کرد پس درین حالت روی بخدا آورد که محل خوفیت
و صدقه داده تا ترا ازین حالت بده که خوفیت بر ماند و از و امید مبهر
اگر چه ترا از جهان طاعت بر جهان معصیت انداخت آن طاعت را از
خود دیدی برای آن در معصیت افتادی اکنون در معصیت نیز امید مبهر و
تضرع کن که او قادر است که از آن طاعت که معصیت پیدا کرد از معصیت
طاعت پیدا کند و ترا ازین شیامانی دهد و سپیدی پیش آورد که تو باز در گشت

مسلمانان کوشی و قوت مسلمانان باشی امید مبهر که **انته لایا پس من**
روح الله الا القوم الکافرون غرضم این بود تا او این قسم کند و
درین حالت صدقه داده و تضرع کند که از حالت عالی بغایت در
حالت دون آمده است درین حالت امیدوار باشد حق تعالی مکار است
صورت های خوب نماید در شکم آن صورت های بد باشد آدمی مغرور شود
که مرا خوب رای می و خوب کاری مصور شد و رونمود اگر چه سب
نمودی سبحان بودی پیغمبر با آن ظفر تیر منور منور فریاد کردی که
ای ربی الا شیاء کما هی خوب می نمایم و در حقیقت آن رشت می نمایم
و در حقیقت آن لغویت بن ماسر خیرا جان ماکه پست تا در دام نغیتیم
و پیوسته که راه باشیم اکنون رای تو اگر چه خوب است و روشنی است از رای
او بهتر نباشد او چنین میگفت اکنون تو نیز خبر تصویری و مرایای اعتماد
مکن تضرع میکن و ترپان می باش مرا غرض این بود و او این آیت و تفسیر را
تاویل را رادت و رای خود کرد که مایه این پاچت لشکر بامی برم نمی باید که
بران اعتماد کنیم که اگر شکسته شویم در آن خوف و چارگی هم از و امید

نباید برید سخن را بر وفق مراد خود برد و مرا عرض این بود که گفتیم
فصل یکی می گفت که مولانا پسخی نمیرماید که گفتم آن شخص را نزد
مر خیال من آورد این خیال من با وی سخن گفت که جونی یا بگوئی سخن خیال اول
انچه جذب کرد اگر حقیقت من و برای سخن جذب کند و جای دیگر برد
عجب باشد سخن سایه حقیقت و نوع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت
بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی آن خرد و مناسب جذب می کند
نه سخن بلکه اگر صد نه از مجزیه و پان و کرامات پند چون در و از آن
بنی یا دلی جزوی نباشد مناسب شود و از آن جزو است که او را در
جوش و پیکار میدارد درگاه از که با اگر جزوی نباشد سرگزسوی کعبه
زود آن خبیت میان ایشان خفیت در نظر نمی آید آدمی خیال هر چیز را
چیزی بر دخیال مانع مانع می برد و خیال دوکان بدوکان اما درین
خیالات تر و زینها نیست نمی چنی که فلان جایگاه میرود و شیما می شود
و میگوید بنده اشتم که خیر باشد آن خود بنود پس این خیالات بر مثال جاده
و در جاده کسی نهانست هرگاه که این خیالات از میان بریزد و حقایق

روی نماید بی جا در خیال قیامت باشد آنجا که حال چنین شود و شیما می ماند
هر حقیقت که ترا جذب میکند چیزی دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت
باشد که ترا جذب کرد **دیوم تبلی** از چه جای نیست که میگویم
در حقیقت کشن کیفیت اما مقصد می نماید نمی چنی که آدمی را صد چیز
از دست کونا کون میگوید تمام خواهم بود که خواهم قلیه خواهم حلوا
خواهم میوه خواهم شراب خواهم این همه دانی نماید و بخت می آورد
اما اصلش کیفیت اصلش که پس کیفیت و آن کیفیت نمی چنی چون از یک چیز
سیر شد میگوید هیچ از اینها نمی باید پس معلوم شد که ده و صد بنود بلکه
یکی بود **و ما جعلنا عده ثم الآخرة** این شمار خلق شده است که گویند این
یکی و ایشان صد یعنی ولی را یکی گویند و خلقان بسیار را صد و هزار
گویند این همه عظیمست این نظر و این اندیشه که این اندیشه که ایشان را
بسیار بیند و او را یکی همه عظیمست **و ما جعلنا عده ثم الآخرة**
که ام صد که ام نجاه که ام شخصت قومی بدست و بی با و پوش و
بی جان چون پس می و ریوه و پیما می بیند اکنون ایشان را شخصت و صد

و یا نه از کویسی و این یکی بک ایشان سیجند و این هزار و صد هزار
و هزاران هزار **قلیل** اذاعده و او کثیر اذاعده و اباد شاهی یکبار
صدم ده مانده داده بود و لشکر عتاب میکردند بادشاه بخود
می گفت که روزی پاید که بشانمایم که بدانید که جریم کردم چون روز
مضاف شد همه کریمه بودند او شها میزد گفت اینک برای این مصلحت
آدمی می باید که آن نمیشد خود را عاری از غش و ضحاکند و یاری جوید دین
دین را شمسیت اما چون عمر را بابی تمیزان گذرانید میترسد و ضعیف شد
نمی تواند آن یار دین را شناختن توان بود در این و پروردی که در و تمیز نیست
تمیز مخفی در آدمی صفت نیست نمی بینی که دیوانه هم جد و دست و پا دارد
اما تمیز ندارد بهر نجاست دست می برد و می کسیرد و می خورد اگر تمیز دین
وجود ظاهر بودی نجاست را که نمی بیند استیم که تمیز آن مغنی لطیفست
که در تپت که شب و روز در پرورش آن نیست تمیز مشغول بوده بهانه
میکنی که آن قایمست آخر این نیز آن قایمست جو نیست که کلی در بیمارستان
اینی و او را بکل که استه بک این قایمست و آن قایم نیست

آن نور ازین در پهای چشم و گوش و غیره کلبه پرو میزند اگر این
در پها نباشد از در پهای دیگر پسر برزند همچنان شد که جراحی آورده در
پس آفتاب که آفتاب را این جراحی می بینم جاشا اگر جراحی نیاید آفتاب
خود را نخواهد به حاجت جراحیست امید از حق نباید برید که **اندر لایا پس**
من روح الله امید سر راه این نیست اگر در راه نمی روی باری سر راه را که
مکو که کریمه کردم تو را پستی را پیش که میج کریمه را پستی بسجوع عصای موت
آن کریمه بسجوع سحر پست چون پستی پاید همه را بخورد اگر بدی کرده با
خود کرده بخای تو با وی کج رسد مرغی که بران کوه نشست و بر خاست
بنکر که دران کوه چه افزود و چه کاست چون پست شوی آن همه نماند
زهار مبر با دشامان نشستن ازین روی خط نیست که سر برود که سرست
رفتی چه امر و زوجه سر داد اما ازین روی خط نیست که ایشان چون در آیند
و نفعهای ایشان قوت گرفته است و اثر داشته این پس ایشان صحبت
کرد و دعوی پستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد بروقی ایشان
پس کوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتی قبول کند و نتواند

مخالف آن کشتن ازین خط است زیرا دین ازین دارد چون طرف
 ایشانرا معمور داری طرف دیگر که اصلیت از تو سکانه شود و جدا کند
 آن سوی روی ازین سو که معشوقیت روی از تو میگرداند و جدا کند تو
 با اهل دنیا بصری در می آیی و از تو خشم می گیرد **مَنْ عَانَ طَائِلًا سَطَّ**
اَللّٰهُ عَلَيْهِ آن نینر که تو سوی او میروی در حکم اینست چون آن پس
 رفتی عاقبت او را بر تو میگذارد چفت بدریار پیدان و از دریایابی
 میسوی قانع شدن آن خبر از دریای کوسر با و جوهر با و صد نه از چهرهای مقوم
 برند از دریای آب بردن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر آرند
 و چه کرده باشند بلکه عالم کیفیت این دریای آب خود علمهای او بیست
 کوسه خود بجایست این عالم کنی بر خاشاکست اما از کردش آن موجها و مسافت
 جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی می گیرد که **زَيْنَ النَّاسِ**
حُبُّ الشَّوَابِ مِنَ النَّسَاءِ وَالْبَيْنِ فِي النَّاسِ طَيْرُ الْمُقْبِطَةِ مِنَ النَّسَبِ
وَالْفَضْلُ الْخَيْلُ الْمُسَوَّمَةُ وَالْإِنْعَامُ وَالْحَرْثُ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا
 بر حق نینر مود او خوب نباشد بلکه خوبی دروغاریست باشد و از جای

دیگر باشد قلب زرانند و دست یعنی آن دنیا که کفایت قلبست و پند دست
 و بی قیمتست ما زرانند و دستش کرده ایم که زین للناس آدمی اصطلاب
 چیست اما منجی می باید که اصطلاب را بداند تره فروش و قال اگر
 چه اصطلاب دارد اما از آن چه فایده گیرد و بدان اصطلاب چه در
 احوال فلک را و دوران او را و بر چهار تاثیرات را و انقلابات را
 الی غیره و کلب بن اصطلاب در حق منجم سودمند است که **مَنْ عَفَا**
نَفْسَهُ فَهُوَ عَافٍ و به بخانکه آن اصطلاب مین آینه احوال افلاک است
 و بود آدمی که **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** اصطلاب چیست چون او را حق تعالی
 بخود عالم و دانا و آشنایان کرده باشد از اصطلاب وجود خود و تجلی حق را
 و جمال چون را دم بدم و لمح می پسندد و سرگز آن حال ازین آینه عالی باشد
 حق را و جو بسل بندگانه که ایشان خود را بکلمت و معرفت و کرامات
 می بو شانند اگر چه خلق آن نظر نیست که ایشانرا به پند اما از غایت
 غیرت خود را می بو شانند بخانک مبتنی میگوید **بِئْسَ**
لِبَيْسِ الْوُشَى لَا مَبْجَلَاتِ و لکن یک یصن به الجحالا

فصل گفت که شب و روز جان و دلم بخدمت و از مشغولیا
و کارهای مغول خدمت نمی توانم رسیدن فرمود که این کار با هم کار هست
زیرا سبب امن و امان مسلمان نیست خود را جدا کرده اید بجال و تن دادن ایشان را
بجا آید تا مسلمانان جدا با من طاعت مشغول باشند پس این نیز کار خیر باشد
و حق تعالی شمار اینجانب را رخصت داده است و فرط رغبت و میل
عنائت است و چون فتوری باشد درین میل و میل غایتی باشد که حق تعالی
نخواهد که چنین خیر سبب او بر آید یا پستی آن ثواب و درجات
عالی نباشد همچو مکمل حمام که میست آن گرمی او از آلت تو نیست همچو گیاه و
سیمه و غده غنیمت حق تعالی اسپابی پیدا کند که اگر چه بصورت
آن بد باشد و کرده اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می شود
و پیوسته بخلائق میرسد درین میان یاریان در آمدند غدر فرمود که اگر مرثدا را
قیام بختم و سخن مگویم و بر پسم این احترام باشد زیرا احترام هر پسر لایق آن
وقت باشد در نماز نشاید پدر و مادر و برادر را بر رسیدن و تعظیم کردن
و بی التفاتی بدو پستان و خویشان در حالت نماز عین التفات است و عین

نوازشش زیرا چون سبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا کند
و مشغول نشود پس ایشان مستحق عقاب و عقاب نکردن پس عین التفات
و نوازشش باشد چون خدا کرد از خیر می که عقوبت ایشان در اینست سوال
کرد که از نماز نزدیکتر حق را می پست فرمود هم نماز آمان نماز این صورت تنها
نیست این قالب نماز پست زیرا که نماز را اولیست و آخریست هر چه را که اول
و آخری باشد آن قالب باشد زیرا که پیر اول نماز پست و پیرام آخر نماز پست
و همچنین شهادت آن نیست که بزبان میگویند زیرا که از این اول و آخریست
و هر چه می که در حرف و صوت در آید او را اول و آخر باشد آن صورت
و قالب باشد جا آن چون باشد و بی نهایت باشد و او را اول و آخر نبوده
این نماز را اینها پیدا کرده اند اکنون این سبب که نماز را پیدا کرده است
چنین میگوید **بسم الله مع الله وقت لا یغنی فیہ نبی مرسل ولا ملک مقرب**
بسم الله ستم که جان نماز این صورت تنها نیست بلکه استغراق نیست و شهادت
که این همه صورتها پر و نسیه ماند و انجانی که خیر سل نیست که معنی مختص است
هم نمی کند حکایتی است از مولانا بابا و الدین ولد قدس پیر و روزی اصحاب

اورا پستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی میدان آواز دادند مولانا را
که وقت نماز است مولانا بگفت ایشان التفات نکرد ایشان بزحمت
و بنماز مشغول شدند و او مرید موافقت شیخ کردند و به نماز نایستادند یکی
از آن مریدان که در نماز بود خواست که نام چشم پسر بوی عیان بخورد که جمله
اصحاب که در نماز بودند با امام پشیمان بقبله بودند و آن دو مرید را که
موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا چون شیخ از ما من
بگذاشت و او بی او فاشد و ماند و در نور حق پستملک شد که **موتوا**
قبل ان تموتوا اکنون او نور حق شده است و سر که بشت بنور حق کند
و روی بویار آورد و قطعاً پست بقبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده
آخر این خلق رو بکعبه می کنند آن کعبه را بنی ساطع است برای آنکه آن خانه را
او ساطع است قبله گاه عالم شده است پس او قبله باشد بطریق اولی
چون آن برای او قبله شده است مصطفی یار را عتاب کرد که ترا خواندم
چون باید می گفت بنماز مشغول بودم گفت آخر نه منت خواندم گفت من
پیاره ام فرمود که نیست اگر در همه وقت مدام پیاره باشی در کل حال

در حالت قدرت سم خود را پیاره پستی بخاکم در حالت غم می پستی زیرا
بالای قدرت تو قدرت نیست و مقهور حق در همه احوال تو و نیمه پستی
کاسی پیاره و کاسی پیاره نظر بقدرت او دارد و همواره خود را پیاره
میدان و پند پست و پا و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران
و بلبلان نهنگان همه پیاره و لرزان و نیند آسمانها و زمینها همه پیاره و
میسخر حکم و نیند او با دشا عظیمست نور او چون نور آفتاب و ما
نیست که بوجد ایشان چیزی بر جای ماند چون نور ابدی پرده روی نماید
نه آسمان ماند و نه زمین ماند نه آفتاب و نه ماه و نه آن شاه پس نماند **کل**
شیء الا وجهه بادشاهی بدویشی گفت که آن لحظه که ترا بدر کا حق
تخلی و قرب باشد یاد کن گفت من چون در آن حضرت رسم و تاب آن آفتاب
جمال بر من ندم از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم اما چون حق تعالی بسند را
گزید و پستغرق خود کرد و اندید هر که دامن او را بگیرد و از او حاجت
طلبد بی آنکه آن بزرگ نزد حق بیاورد و عرضه دهد حق آنرا بر آورد حکایتی
آورده اند که بادشاهی بود و او را بنده بود خاص و مقرب عظیم چون آن

بنده قصد پیرای بادشاه کردی اهل حاجت قصصا و نامها بدو دادندی که بر
بادشاه عرض دار و آنرا در جسد آن کردی چون در خدمت بادشاه
برپیدی تاب جمال او بر تافتی پیش بادشاه مدسوش افتادی بادشاه دپت
در پینه و چپ و جردان او بردی طبرقی عشق بازی که این بند مدسوش من
میستغرق حال محب دار و آنهارا بیاثی و حاجات بجله را در طهر
آن شت کردی و باز در جردان او نهادی کارهای جلله ای آنکس او عرض
دارد برآمدی خاکس یکی از آنها را در کشتی بلکه مطلوب ایشان مضامین
شدی و پیش از آنکه طلبیدندی حصول نیویستی بندگان دیگر که سوش داشتندی
و توانستندی قصصای اهل حاجت را بحضرت شاه عرض کردی و نمودن از بند
کار و قصد حاجت یکی نامد منتفی شدی **فصل** یکی گفت اینجا چری
فراموش کرده ام فرمود که در عالم یک چرسیت که آن فراموش کردی
نیست که اگر جمله چرم را فراموش کنی و آنرا فراموش کنی باک نیست
و اگر جمله را بجای آری و یاد داری و فراموش کنی و آنرا فراموش کنی
هیچ نموده باشی بخاک بادشاهی ترابده فرستاد برای کار معین رفتی

و صد کار دیگر کردی چون کار که برای آن رفت بودی گذاردی جنبست
که هیچ نگذاردی پس آدمی درین عالم برای آن کار آمده است مقصود
آنست چون از انمی گذارد پس هیچ نموده باشد **انا عظمنا الاله علی**
السموات و الارض و الجبال فایس ان یحلینا و اشقق منها و حملها الاله
انه کان ظلموا جولو لا الایه ان مانست را بر آسمانها و زمینها
و کوهها عرض داشتیم نتوانست بند رفتن بیک که از وجه کارهای آید که عقل
در حیران میشود پس کما رالعل و یا قوت میکند کوهها را کان زرزو
نقره می کند نبات را و زمین را در جوش می آورد و زنده میکرد و اندوشت
عدن میکند زمین شیردانه را می پذیرد و بر میدهد عیبها را می پوشاند
و صد هنر از عجایب که در شرح نیاید می پذیرد و پیدای کند و جبال شیر
بمخین معدنهای کوناگون میدهد این همه می کنند اما از ایشان یک کار
نمی آید آن یک کار از آدمی می آید که **ولقد کرمتنا بی آدم نکفت که**
ولقد کرمتنا الیه و الارض پس از آدمی آن کار می آید که نه از آسمانها و نه
از زمینها و نه از کوههای آید چون آن کار را بکنند ظلموی و جهولی از روشی

و اگر تو گویی که اگر آن کار نمیکنم خدیر کار ما از من می آید آدمی را از برای
 آن کارهای دیگر نیافریدند سبحان الله که تو شمشیر بولاد سندی بی قیمتی که
 در خنجر این ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت کا و کندیده کرد که من
 این تیغ را معطل نمیدارم بوجی بیس مصلحتی بجای می آورم یا دیک زیرین را
 آورده و در شمع من می بزی که بذره از و صد دیک بدست آید یا کار د
 مجوس را پیش که وی شست کرده که من مصلحت میکنم و که و را بر و می فریم
 و این کار در معطل نمیدارم جای افروپس و خنده نباشد چون کار آن که و منج
 جوین آید که قیمت آن بولیت بر می آید چه عقل باشد که کار و صد دنیا
 مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است و می فرماید که **ان الله**
اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بانفسهم الجنة **بیت**
 تو بقیمت و رای دو جهانی **و** بکنم قدر خود نمی دانی
 مفروش خویش از آن که تو پس کنایه ای **حق تعالی می فرماید که من شمار او**
اوقات شمار او و انفس شمار او و اموال شمار او و روزگار شمار او
اگر بمن صرف رود و بمن دید بجهای آن بهشت جاودانست قیمت تو

پیش من نیست اگر تو خود را بد و زرخ فروشی ظلم بر خود تو کرده باشی بخانه
 آن مرد کار و صد دنیا را بر دیوار زده و برو که و بی یاکوزه آویخته
 آیدم بهانه می آوری که من خود را بکارهای عالی صرف می کنم علوم
 حق و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل میکنم آخرین همه برای تپت
 اگر فقهیت برای آنست تا کسی از دست تو مان نر باید و جامه ات را بکنند
 و ترا بکشند تا تو سلامت باشی و اگر نجومیست احوال فلک و تاثیر آن در
 زمین از آن و کرانی امن و خوف هم تعلق با احوال تو دارد و برای تپت
 و اگر ستاره است از سعد و نحس که بطالع تو تعلق دارد هم برای تپت چون
 تا نکل کی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع ترا چندین تضاعیل و عجاایا
 و احوالها و عالمهای بوالعجب بی نهایت باشد بنگر که تو که اصلی ترا پس
 احوالها باشد چون شهرهای ترا عروج و بسوط و سعد و نحس باشد ترا که اصلی
 بنگر که چه عروج و بسوط در عالم اروج سعد و نحس و نفع و ضرر باشد
 که فلان روح آن خاصیت دارد و از و این آید فلان کار را می شاید ترا
 غیر این غذا و خواب و خور و خدای دیگرست که **ایت عند ربی یطعنی و یطعنی**

چرا درین عالم آن غذا را فراموش کرده و باین غذا مشغول شده و شب
 و روز تن آفرین پروری نغز این سبب نیست و این عالم آخر اوست غذا سبب
 غذای سوار نباشد و او را بر سر خود خواب و خور نیست و تنغیست اما
 بسبب آنکه حیوانی و پستی بر تو غالب شده است تو بر سر اسب و آخر پستان
 مانده و در صف شاهان و امیران عالم بقا مقام نداری دلت آنجا نیست
 اما چون غلبت حکم گرفت و اسیر او مانده بهنگامک مجنون قصد دیار
 یسلی کردی و آن طرف میراند تا نوشن با او بود چون لطمه پتغرق
 یسلی می گشت و خود را و اشتر را فراموش میکرد و اشتر را در ده بجه بود فرصت
 می یافت باز می گشت و بده میر سپید چون مجنون خود می آمد و در روز راه
 باز گشته بود و همچنین سه ماه در راه ماند تا غایت افغان کرد که این شتر
 بلای منیست از اشتر فرو جست و روان شد **پیت**
 موسی طاعتی خلیفه و قدامی الهوی **ه** و این را با مختلفان
 فرمود که پسند بران الدین محقق قدس سخن میفرمود یکی گفت که من مدح
 تو از فلانی شنیدم گفت تا به پنجم که آن فلان چه پست او را آن مرتبه پست

که مرا بشناسد و مدح من کند اگر او مرا به سخن شناسد است پس مرا شناسد
 زیرا که این سخن مانند و این حرف و صوت مانند و این لب و دمان مانند و این
 همه عرض است و اگر بفعل شاحت بهنجین و اگر ذات مرا شناسد پست
 آنکه داند که مدح مرا تواند کرد و آن مدح از آن من باشد حکایت و بهنگام
 که میگویند با دشمنی سر خود را بجامحت اهل سر سپرده بود که او را از علوم
 نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و اپتا تمام گشته با کمال کوفت و بخت
 روزی با شاه انکشتی در مشقت گرفت و فرزند خود را امتحان کرد که پاکو
 در مشقت چه دارم گفت آنچه داری کرد پست و زرد پست و منقش و
 مجوفیت گفت چون نشانهای اپت دادی اکنون کلمه کن که این چنین چیز
 چه باشد گفت می باید که غیبی باشد گفت نغز این چنین نشانهای دقیق را که
 عقول در آن حیران شوند دادی از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون
 فوت شد که غفل در مشقت بکنج انکشتن و همچنین علماء اهل زمان در علوم
 موسی می شکافند و چپنه های دیگر را که با ایشان تعلق ندارد بغایت دانسته اند
 و ایشان را بران عاقله کلی گشته و آنچه هم پست و با و نزدیکتر از همه آهست

خودی و پست خودی خود را نمیداند همه چیز را با اجل و حرمت حکم میکند
که این جایز نیست و آن جایز نیست و این حلاوت و آن حرامست خود را
نمیداند که حلاوت یا حرامست یا جایز است یا ناجایز است یا پاکست
یا ناپاکست پس این تحریف و زردی و نفس و تدویر بر وعارضیت که
چون درتش اندازی این همه مانند ذاتی شود صایفه ازین همه نشان
چیز که میدهند از علوم و فاضل و قول بجهنم باشد و بخور او تعلق دارد که بعد
ازین همه باقی نیست نشان ایشان سخن باشد که این همه را بگویند و شرح
دهند و در هر حکم کنند که در مشت غریبست چون از آنجه صلیبت خبر دارند
مرغم طوطی هم بایلم اگر مرا گویند بامک دیگر کون کن توانم چون زبان من نیست
غیر این توانم کشن بخلاف آنکه او آواز مرغ آموخته است او مرغ نیست
و شمن و صیاد مرغ نیست بامک و صیغری کند تا او را مرغ دانند اگر او را
حکم کنند که جز این آواز آواز دیگر کون کن تواند کرد و آن آواز بر وعارضیت
و از آن نیست تواند که آواز دیگر کند چون آموخته است که کالای مردمان
دزد و از هر خانه قماش نماید **فصل** گفت این چه لطیفست که

مولانا تشریف فرمود توقع نداشتم و در دلم کند شد به لایق اینم را
فی ایت شب و روز و پست و شکسته در زمه جا کران و ملازمان بودی منون
لایق آن نیستیم این چه لطیف بود فرمود که این از جمله آیتست که شمارا
بمستی عالیت سر خند شمارا مرتبه عزیز است و بزرگ است و بکارهای خطیر و بلند
مشغولید از علو همت خود را قاصری بینید و بدان اضنی نیستید و بر خود
چیزهای بسیار لازم میدانید اگر چه ما را دل همواره بخندمت بود اما
میخواهیم که بصورت هم مشرف شویم زیرا صورت نیز اعتباری عظیم
دارد و به جای اعتبار خود مشارکت با مغر بختانک کار بی مغر بر نمی آید
بی بویست نیز بر نمی آید بختانکه دانه را بی بویست در زمین کاری بر نیاید چون
به بویست در زمین دفن میکنی بر آید و درختی شود عظیم پس ازین روی نشین
اصل عظیم باشد و در با نیست باشد و بی او خود کار بر نیاید و مقصود حاصل
نشود ای والله اصل مغنیست پس آنکه معنی را داند و معنی شن باشد اینک
می گویند **کعبت من من الصلوة خیر من الدنيا وما فیها** پیش هر کس نباشد پیش
آنکس باشد که اگر کعبت من از وفات شود بالای دنیا و آنچه در و پست باشد

و از فوت ملک دنیا که جمله آن او باشد فوت دو کشتش دشوار تر باشد
در ویشتی نزد بادشاهی رفت بادشاه باو گفت که ای زاهد گفت زاهد
تویی گفت مرحوم زاهد باشم که همه دنیا از آن نیست گفت فی عکس می بینی
دنیا و لغت و ملکت جمله از آن نیست و عالم را مکن فته ام تویی که بلفه
و خسر قانع شده **ایمان تو لو افهم وجه الله** آن و همیست بحر و راج
که لا یقطعیست و باقیست عاشقان خود را فدای آن چه کرده اند و عوض
نمی طلبند باقی سبحان انعامند فرمود اگر چه انعامند اما پستی می انعامند
و اگر چه در لغت مقبول میر آید که اگر خواهد از این آخرش نقل کند و بطولیه
خاصش بسبب آنکه از آغاز او عدم بود و بودش آورد و از طولیه وجود
بجاءش آورد و از طولیه جمادی بنیاست و از بناتی حیوانی و از حیوانی
بناسانی و از انسانی بملکی **یال مالانهایه** پس این همه برای آن نمود تا مقرر شود که
او را از این جنس طولیه بسیار پست عالی تر از حدیکه که **طبقات من طبق**
فالهم لایومنون این ای آن نمودم تا مقرر شود طبقات دیگر را که در پست
برای آن نمودم که انکار کنی و گوئی که همیست پست اما چه صنعت و فرست

برای آن نماید که او را معتقد شوند و فرستگهای دیگر را که نموده است
مقرر شوند و بان ایمان آورند و بسبب آنکه بادشاهی خلعت و صلبه دهد و بنوا
برای آن نوازده که از و متوقع دیگر چهره باشند و از امید کیهان بزد و زنده
برای آن بد که بگویند همیست بادشاه دیگر انعام خواهد کرد و این قدر
اختصار کنند سرگز بادشاه اگر این اند که جنین خواهد کشتن چنین خواهد بستن
بوی انعام کند زاهد است که بفرماید و اهل دنیا آخر پند اما آنها که خشن
عارف اند نه آخر پند و نه آخر ایشان را نظر بر اول افتاده است و
آغاز کار بر این امید اند بسبب آنکه دانایی کند مکار و داند که کند م خواهد
رستن آخر از اول آخر را دیدند و همچنان جو و برنج و غیس چون اول دادید
او را نظر بر آخر نیست در اول بر و معلوم شد است ایشان در اند و اینها
که آخر اینست متوسل و اینها که در آخرند اینها انعامند در پست که
آدمی را بر پست در هر کاری که پست تا او را در دکان کار و سوپس
و عشق آن کار در درون نهند و او قصد آن کار نهند و آن کار بی درد او را
میسر نشود خواه دنیا خواه آخرت خواه باز رکافی خواه بادشاه

خواه علم خواه نجوم و غیره تا می رم را در دزد پنداند قصد آن درخت
 بخت نکرد که **فاجاء بالمخاض الى جنح الخلد** اورا آن در درخت
 آورد و درخت خشک میوه داشت تن بهجوم میست و سرکی عیسی داریم
 اگر مار را در پیداشد عیسی بفراید و اگر در دنا شد عیسی هم از آن راه نماند
 که آمد بار باریل خود پیوند و الا ما محسروم ما نیم و بی **نظم**
 جان زدرون فاقه و طبع از برون بر که دیوار خورشید تنه و جمشید نداشتا
 اکنون کن دو که پیش تو بر پست چون شد پیش سونی فلک فوت شد و
 این سخن برای آنگین است که او سخن محتاج است که ادراک کند اما آنگین
 سخن ادراک می کند با وی چه حاجت سخن است آخر آسمانها و زمینها همه
 پهنیت پیش آنگین که ادراک می کند و زاینده از پهنیت که کن فی کون
 بس پیش آنگین او از پست را می شنود مشغله و بانک چه حاجت باشد
 شاعری بازی کوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود و باری می دانست
 شکر برای او شعر عظیم غایت بازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته
 بود و مجلس دیوان جمله حاضر امرو را بخاک تریست شکر با پستاد

و شعر آغاز کرد پادشاه در آن مقامات که محل تحسین بود و سر می جنبانید
 و در آن مقامات که محل تعجب بود و خیره می شد و در آن مقامات که محل
 تواضع بود و التفات میکرد و اهل دیوان حیران شدند که پادشاه کلمه بازی
 نمیدانست این سخن هر جنبه بماند مناسب در مجلس از وجوه صادر شد که
 که بازی میدانست چندین سال از بانهان داشت و اگر بازی از بی ادبها
 کلمه بشیم و ای بر ما و را اعلامی بود و خاص اهل دیوان جمع شدند و او را آب
 و اسپر و مال دادند و چند آن دیگر بگردن گرفتند که ما را از این حال آگاه کن که پادشاه
 بازی میداند یا نمیداند و اگر نمیداند در مجلس سر جنبانیدن چه بود و کرامات
 بود یا الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را در پیش
 دید بعد از آن که شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید پادشاه بخندید گفت
 و الله من زنی نمیدانم اما آنچه سر می جنبانیدم یعنی میدانستم که مقصود
 او از آن شعر چیست سر می جنبانیدم و تحسین میکردم که معلوم است بس
 معلوم شد که اصل مقصود پست آن شعر فروع مقصود پست که اگر آن مقصود
 نبود آن شعر گفته نشد پس اگر مقصود نظر کنند و وی مانند وی در غنوت

اصل کیست همچنانکه طرق مشایخ اگر بصورت کونا کونیت و بحال و بقال
 و بافعال و احوال مبادیت است اما از روی مقصود یکچیز نیست و آن طلب
 حقیقت و یگانگی با حق است که درین پیرای بوزد گوشه قالی برگیرد و اصطراط
 و جنبشی در کلیمها بدید آر و چسب و خاشاک را بر سوا بر د آب جوض را
 زره زره کرده درختان را و شاخها را و برگها را در رقص آرد آن همه
 احوالهای متفاوت کونا کون می نماید اما از روی مقصود و اصل حقیقت
 یکچیز نیست زیرا چنانچه نهمه از یک باد است گفت مقصیرم فرمود کسی را که این
 اندیشه و این عتاب بروی خود آید که آه در چشم و جراحین می کشم این
 دلیل دوستی و عنایت است که **و یقی القاب** زیر عتاب
 باد و پستان کند با پیکانه عتاب ننگد اکنون این عتاب نیز متفاوت است
 بر آنکه او را دردی کند و از آن خبر دارد و دلیل محبت و عنایت
 در حق او باشد اما اگر عتابی رود و او را در دنگد این دلیل محبت نباشد همچنانکه
 قالی را جوب زنند تا کرد از و جدا کنند این را عقال عتاب نگویند اما اگر
 فرزند خود را یا محبوب خود را زنند عتاب آنرا گویند و دلیل محبت در چنین محل

بدید آید پس مدام که در خود دردی و بشیمانی می بینی دلیل غایت و دوستی
 حقیقت اگر در برادر خود عیبی می بینی آن عیب در تپست که در وی بینی عالم
 همچون آنیه ایست لاش خود را در وی بیند که **المؤمن بر است المؤمن**
 آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنجه از وی برخیزد از خود میسر نمی گشت پس را
 آورده اند بر سر حبه که آب خورد خود را در آب میدید و میرمید او
 می بنداشت که از دیگری میرمید نمیدانست که از خود میرمید همه اخلاق بد
 از ظلم و یکن و حد و حرص و بی رحمی و کبر چون در تپست نمی برخیزد چون آنرا
 در دیگری می پستی میرمی و میر نمی پس آن که از خود میرمی و میر نمی آدمی را
 اگر و نسل خود و فرخی نیاید دست مجروح آتش میکند و با کشت خود
 می لیسد و هیچ از آن دلش بر هم نمیرود و چون بر دیگری اندک بدی می بینم برشی
 پیش آن شش او را انفار د و کموار و همچنین اخلاق بد چون کرامت و بخت
 چون در و پست از آن نمیرنجد و بر دیگری چون اندکی از آن پسند برنجد و
 نفرت که در یگانگی تواز و میرمی او را نیز معذور میدار اگر از
 تو بر بد و برنجد رنج تو عذر او پست زیرا رنج تواز دیدن آنست و او

نیرسمان می پسند که المؤمن مرآت المؤمن گفت که الکافر مرآت الکافر
زیرا کافر را نه آئینست که مرآت نیست الا آئینست که از مرآت خود خبرند
بادشاهی و لنگ بر لب جوینی نشسته بود امرا از و سر اسان و ترسان و سج
کونه روی او کشاده نمی شد مسخره داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند
که اگر تو شاه را بختدانی ترا جیدن میسم مسخره قصد بادشاه کرد و در حید
که بعد میکرد بادشاه بروی طنز میکرد که او سگلی کند و بادشاه را بخت اند
در جوئی طنز میکرد و سر بر می داشت مسخره گفت بادشاه را که در آب جه
می نمی گفت قلبانی را می پسند مسخره جواب داد که اسی شاه عالم بند نیر
کو نیست اکنون بمن نیست اگر تو در چهری می نمی و میرنجی آخر او نیز کو نیست
سمان می بیند که تو می پسندی او و او را نمی بخشد توانا می گویدی و او را میگوید یا
تو پیر پیش او یا او پیش تو پیر دتا دویی مانند اما گفت او پیر و امکان ندارد
نه در خارج و نه در ضمن که **و سوا الحی الذی لا یموت** او را آن لطف هست که
اگر ممکن بودی برای تو پیر دتی و دویی بر عاقتی اکنون چون مردن تو ممکن نیست
تو پیر ترا و بر تو بختی کند و دویی جز پیر و د و مرغ را بر سم بندی با وجود

جنسیت و آنچه دو پر داشت بشمار بدل شد نمی پرد زیرا که دویی
قایمست اما اگر مرغ مرده را بر روی بندی پیر و زیرا که دویی مانند است
آفتابی را آن لطف هست که پیش خاشاک میبرد اما چون امکان ندارد میگوید
که ای خاشاک لطف من به رسید هست خواهی که در حق تو نیز احسان کنم
تو پیر که چون مردن تو ممکن است تا از نور جلال من محسوس مندر کردی و زخاش
پروان آبی و غنای قاف قرب کردی بنده از بندگان حق را این قدرت
بوده است که خود را از برای دوستی فاکر و از خدا آن دوست را میجو است
خدا قبول نمیکردند آید که من او را نمیخواهم آن بنده حق کج میگرد و او را نشنید
دوست باز نمیداشت که خداوند او را در من خواست او نهاده از من نبرد
در آخذند آید که آن بر آید پیر را خدا کن و تو نیست شو و مان و ز عالم برو
گفت یارب راضی شدم جان کرد و پیر را بخت برای آن دوست تا کار
او حاصل شد چون بنده را آن لطف باشد که جان عمری که یک روز آن
عمر بهر جمله عالم او را و آنچه از زده اگر دآن لطف آفرین این لطف
باشد اینست محال اما فای او ممکن نیست باری تو فاشویشی آمد بالاحتی

بزرگی نیست فرمود که ایشان را به تفاوت کند یا بالا یا زیر جبر اخذ
جراغ اگر بالا یا بی طلب کند برای خود طلب کند غرض و منفعت دیگران
باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه
بالا و جبر نیست علی کل حال چه جای جبر نیست که آفتاب بدست ایشان
اگر جاه و بلند ی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق آن نظر نیست که
بلندی ایشان را به پیشند ایشان خوانند که بدام دنیا اهل دنیا را رسید کنند تا
بآن بلندی دیگر ره یابند و در دام آخرت افتد بختانک مصطفی که راو
دیگر بلا در برای آن میکرفت که او محتاج آن بود برای آن میکرفت که تا
همه را از ندکی بخشد و روشنیایی و پناهی کرامت کند **یا کف معودان**
یعنی یا معودان بخشنه ایشان خلق را می فرزند تا خطا بخشند نه از برای
آنکه از ایشان چیزی بزد شخصی که دام نهد و مرغ را بگیرد دام اندازد تا
ایشان را بخورد و بفروشد آنرا که گویند اما اگر باد شاهی دام نهد تا با را عجب
بی قیمت را که از گوهر خود بپردازد بگوید و دست آموز سلح خود کرد
تا مشرف و معلم و مودب گردد این را که گویند اگر چه صورت کمرست

این از پستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و پست را اعلی کرد آید
و منی مرده را آدمی ساختن دانند و فخر و نازین اگر باز آن علم بودی
که او را جبر احمی گیرند محتاج دانند نبود ی جان و دل جویان ام بودی و بر پست
شاه پستان شدی خلق بظلم سخن ایشان نمی گویند و می گویند که ما از این بسیار
شنیده ایم تو بر تواند روان از این سخنها پرست **و قالوا اعلو یا غلف**
بل لعنهم الله بکفرهم کافران می کنند که دلهای غلاف این نوع
پنجه است و ازین بریم حق جواب ایشان میفرماید که حاشا که ازین پر
باشند پر از وسوسا پسند و از خیالند و از شر که دشمنند بک پر از
لعنت اند که **بل لعنهم الله بکفرهم** کاشکی تری بودند ی از ان هذیانات ماری
قابل بودند ی که ازین پذیرفتندی قابل نیستند حق تعالی هر کرده است
بر کوشش ایشان و بر جسم ایشان و بر دل ایشان تا جسم لون دیگر پسند یوسف را
گرک پسند و کوشش لون دیگر شود حکمت را را از هذیانات شمر و دولا
لون دیگر محل و سپاس خیال کشته است همچون ریتان از تسک و خیال توی بر
توی افاده است از رخ و سردی جمیع کشته است که **حم الله علی قلوبهم**

و علی سمعهم و علی ابصارهم عشاءه به جای نیست که ازین پر باشند
 بوی نیل نیافته اند و نشینده اند در همه سمرنه ایشان نه آنها که بایشان
 تقاضای آورند و نه بتار ایشان کوزه ایست که حق تعالی آنرا بر بعضی بر آب
 می نماید و از آنجا سیراب می شوند و میخیزند و بر لب بعضی تنی می نماید چون
 در حق او چنینست ازین کوزه به شکر گوید شکر انگن پس گوید که بوی پر می نماید
 این کوزه چون حق تعالی آدم را باب و کل ساخت که **خَطِیئَةُ آدَمَ**
الرَّعِیْنِ یوما قالب او را تمام ساخت و خدینت بر زمین نهاد
 بود پس علیه اللغه فرو داد و در قالب رفت و در کهای او جمله کردید
 و تماشا کرد و آن رک و پی پر خون و پراخلط را بهید گفت آوه عجب
 نیست که ایلس که من در ساق عرش دیده بودم که پیدا خواهد شد اگر این
 نباشد آن ایلس اگر پیست این باشد و ایللام علیکم بر خاست **فصل**
 بر آتاک آدم فرمود که بدر تو دایما حق مشغولست و اعتقاد غلبت
 و در خنیش بد است روزی آتاک گفت که کافران رومی می گفتند که
 و خربا تا ما را در سیم که یک کرد در دین این دین که پیدانیت بر خیز گفتیم آفر

این دین کی یک بود به پست سمواره دوسه بوده است و جنگ و
 قال قایم میان ایشان شادین را یک چون خوانید که دن برین مولانا قدس
 خوانید فرمود که در قیامت دین کی شود اما اینجا که دنیا پست مکن نیست
 زیرا اینجا هر کی را مادیست و سوا نیست مختلف یکی اینجا مکن کند و دیگر
 در قیامت که همه یک شوند و یک جانظر کنند و یک گوش شوند و یک
 زبان در آدمی بسیار چیزها پست موش پست مرغت باری مرغ قرض را بالا
 می برد و باز موشش بر زیر می کشد و صد هزار و هوش مختلف در آدمی مگر
 آنجا روند که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی بگذارد و سمیه کی شوند زیرا که
 مطلوب نه بالا پست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا برد و نه زیر
 یکی چیزی کم کرده است جب میجوید و را پست میجوید و پیش میجوید و پس میجوید
 چون آنچیز یافت نه بالا جوید و نه زیر نه جب جوید و نه را پست نه پیش جوید
 و نه پس جمع شود پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک
 گوش و یک سوس همچنانکه ده پس را باغی ماید و کانی بشکست باشد چنان
 یک باشد و عثمان کی باشد و مشغولشان کچپ باشد چون مطلوب یکی گشت

بس در روز قیامت چون همه را کار بجای آید و همه یک شوند باین معنی
که کسی در دنیا بکاری مشغولست یکی در محنت زن یکی در مال یکی در کسب
یکی در علم همه را معتقد آنست که در آن من و ذوق من و خوشی من و راحت
من در آنست و آن رحمت چیست چون در اینجا میرویم و میجوید نمیاید باز میگرد
و چون ساعتی بکشد می کند میگوید آن ذوق و رحمت نیست مگر یک بختیم باز
بجویم و چون از میجوید نمیاید بختیم ناکامی رحمت روی نماید بی حجاب
بعد از آن دانند که راه آن نبود اما حق تعالی را نبند کاند که پیش از قیامت بخانه
و می بینند آخر علی کرم الله وجهه میفرماید **لَوْ كُنْتُ الْعَطَاءِ**
مَازِدُوتِ قِيَامٍ یعنی چون قالب را بر گیرند و قیامت ظاهر شود تعیین
زیادت نشود نظیر شجران باشد که قومی در شب تاریک در خانه رو بجهت
جانب کرده اند و نماز می کنند چون روز شود همه از آن باز گردند اما آنرا که
رو بقبله بود و پایت در شب جدا کرد و چون همه بسوی او میگردند پس آن
بندگان همه درین شب روی بوی دارند و انجین روی گردانیده اند
بس در حق ایشان قیامت حاضرست سخن بی بایانست اما بعد بطالب

فرومی آید که و این من شی الا عندنا خزائنه و ما ننسره الا بقدر معلوم
حکمت همچون رانست در معدن خویش بی بایانست اما بعد مصداق
فرو دادید در زیستان و در بهار و در تابستان و در بایر بقدر او در بهار چمن
پشته و کمر اما از اینجا که می آید اینجا چه است شکر را در کافه کنند یا دارو
عطاران اما شکر آن قدر نباشد که در کافه است کانهای شکر و کانهای دارو
چه است ولی نهایت در کافه کی کجاست شمع میزند که قرآن بر محمد علیه السلام
هر اگه کلمه فرو دمی آید و پوره پوره فرو دمی آید مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرو د که این اهل با حجب میگویند اگر بر من تمام فرو دادید من که از موانع
زیرا که واقفیت از اندکی بسیار فهم کند و ز چهری خراب و ز چهری دفرها
نظیرش همچو آنکه جماعتی شسته اند و حکایتی می شنوند اما یکی آن احوال را تمام
میدانند و در میان واقع بود است از زمری آن همه را فهم می کند و زرد
و پسر می شود و از حال حال میگرد و و دیگر آن قدر که شنیدند فهم
کردند واقف نبودند بر کلی احوال آن اما آنکه واقف بود از آن قدر بسیار
فهم کرد آید هم چون در خدمت عطا آمدی شکر بسیار است اما می بیند که قسم

خند آوردی بعد از آن به پیسم انچه سمیت و اعتقاد پست بقدر اعتقاد سمیت
پس خنسرود آید چون آمدی بطلب شکر در جوالت بگرد که چه قدر پست بقدر
آن بنماید کینه یاد و اما اگر قطارهای شریک و الهای بسیار آورده باشد فرماید
که کیلان بیا و زند که کار این در از ناستی دارد بیکالی باید و بر سیم آید کیلا
بیا ز بجهنم آید می باید که او را دریا بکش کند و آدمی باشد که او را پس
خند پس باشد و زیاده از انش زاین دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و
حکمت نیست در همه چهر چنیت در مالها و زرها و کانه جملانی حد و بی نهایت
اما بر قدر شخص فرو آید زیرا که افزون زان برتابد و دیوانه شود و می پستی
در مجنون و سر باد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون
شوت از انچه قوت او بود افزون رختند و نمی بینی که در فرعون چون ملک
و مال افزون رختند دعوی خدایه کرد و آن من شی الا بعد تا آخر این
سج چنیت از یک و بد که آرا پیش او در خرنه با کجایانی بایانیت
اما بقدر حوصله میفرستیم که مصلحت دانست آری این شخص معتقد پست
اما اعتقاد در انمید اند بجهنم که کوهی معتقد ناست اما نمید اند که معتقد به چنیت

و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می شود از تشنگی و نمید اند که تشنگی
چسپست وجود آدمی همچون علم را اول در موای کند و بعد از انکه گزارد
از طریقی که حق اند از غفلت و فهم و خشم و غضب و علم و کرم و خوف
و رجا و احوالهای بی پایان و صفات پدید بای آن علم میفرستد سر که از د
نظر کند علم تنها پند اما گفت از نزدیک نظر کند در زیر علم خلقی پند
یعنی غافل همین تن پند و دانا چون نظر کند بداند که در وجه کور با پست وجه
معنی پست شخصی آید بجا بودی مشتاق بودیم برادر و ماندی کما اتفاق
چنین اتفاق گفت ما نیز دعا میگردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود اتفاقی که فراق
آورد آن اتفاق ناپاست ای و الله همه از حقست اما نسبت بخی نکیت
همه پند اما بمانی این چه درویشان میگویند همه نکیت راست میگویند همه پست
بخی نکیت و بجا پست اما نسبت بمانی زنا و باکی و بی عاری و نماز و کهنه
و اسلام و شرک و توحید جمله نسبت بخی نکیت اما نسبت با زنا و دزدی و کفر
و شرک بد پست و توحید و نماز و خیرات نسبت با نکیت اما نسبت بخی نکیت
جاکمک بادشاهی در ملک او زندان و دار و مال و املاک و خشم و سپور

و شادی و طرب و علم همه باشد اما نسبت به بادشاه جمله نیک است چنانکه
 خلعت کمال ملک او پست دارد و کشتن و زندان همه کمال ملک اوست نسبت
 به کسی اما نسبت به خلق خلعت و دار کی کمی باشد **فصل** سوال کرد که از نماز
 فائز چه باشد یک جواب آنکه کثرت نماز به از نماز مع تقریر جواب دوم
 که ایمان به از نماز پست زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پسته
 فریضه است و نماز بعد از ساقط شود و رخصت تاخیر باشد و تفصیلی
 دیگر پست ایمان از نماز ایمان هیچ عذری ساقط نشود و رخصت تاخیر
 نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند و نماز بی ایمان منفعت نکند همچون نماز شافعی
 و نماز در هر دینی نوع دیگر است و ایمان هیچ دینی بدل نکرد و احوال
 او و قبله او و غیره بدل کرد و در فرقه های دیگر پست بقدر جذب متع
 ظاهر شود و این منشی **لا تعذر ما خیر الله و ما یترک الله الا بعد معلوم** پست سبحان
 آرد پست پیش نمی کنند کلام سبحان است در آرد آن قدر آب زین
 که صلاح او پست **نظم** چشمم بر کس نکرده من چه کنم
 از خود کلام کن که روشنائی تو سی **ه** چشمم بر کس نکرده یعنی پست و کس

جوید جز تو من چکنم روشنائی تو سی پس سبب که تو با تو بی از خود در نیامده
 تا روشنائی صد هزار تو بودی حکایت چنانکه شخصی بود سچست لاغر
 و ضعیف و خیمه تجوین عصفوری سچست حقیقه در نظر با چنانکه صورت های حقیر
 او را حقیر نظر کردندی و خدا را لشکر کردندی اگر چه پیش از دیدن او مشتکی
 بودندی از حقارت صورت خویش و باین همه درشت سخن گفتی و لافهای رفت
 زدی در دیوان ملک بر روی وزیر و وزیر را از آن ده کردی و سر و خوی
 تا روزی وزیر کرم شد و بانگ بر آورد که ای اصل دیوان این فلان فلانی را
 از خاک برگرفتم و پروردیم و بنان و مانان و نمان و نعمت ما و آبای ما
 کسی شد با بنجار سپید که ما را چنینها گوید در روی پرست و گفت ای اصل
 دیوان و اکابر دولت و ارکان پست می گوید نعمت و مان و مان نین
 و آبای او پرورده شدم و بزرگ شدم لاجرم بدین حقیری و رسوائی اعم که اگر
 به نعمت و مان کسی دیگر پرورده شدمی بودی که صورتم و قامتیم به ازین پیش
 ازین بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم میگویم **یائنی کشت ترا**
 و اگر پسیم از خاک برداشتمی چنان مضحکه بودی اکنون مریدی که پرورش از

مرد حق پاد روح او را با مال و برائی بشد و کسی که از فروری و سالوسی پرورد شود
 و علم از او آموزد و تربیت و مجاهد از وی بد روح از او بچسبید شود
 و همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غلبین و سینه پر و شوارتر و دما باشد
 و جو پس او کوفته بود و **واللهین کفر و الاولیا اسم الطاعت یخرجونهم من النور الی الظلمه**
 در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته اند که روح او همه معیبات را بنماید
 چنانچه آب صافی آنچه در تحت او پست از پست و پغال و غیره و آنچه بالای
 آب پست همه بنماید عکس آن در کوه آب این نهاده است بی علل و تعلیمی یک
 چون آب همیشه شد با خاک یا رگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش از وی
 جدا شد و او را فراموش شد حق تعالی او را و بنیاد فرستاد و همچون آب
 صافی بزرگ که سر آب حقیر کنین و تیس که در و در آید از تیرگی خود بر به و ز
 رنگ عارضی بر به پس او را یاد آید جو خود را صاف پندد اندک اول
 من چن صاف بوده ام یقین بداند که آن تیرگیها و رگهای عارضی بود
 یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که **یا اللهی زد خفا من کل**
 پس بیا مبران و او را ندکران بشند او را از حالت پیشین آنکه در جوهر او چیزی نو

نهند اکنون سر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من از ویم و از
 ویم در آمیخت و آن آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت و او را غم خود
 دید و غیر چسبید و بدینا به بر کنها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیا میزد و از آمیزش
 بحر دور تر شود چنانکه فرمود **فما تعارف منها ائتلف و ما تکر منها اختلف**
 و ازین فرمود **لقد جاءکم رسول من انفسکم** یعنی که آب بزرگ از
 جنس آب خورد پست و از نفس او پست و از کوه او پست و آنچه او را از نفس
 خود نمی پند آن تناکر از نفس آب نیست قرین است با آب که عکس آن قرین این
 آب میزند او نمیداند که رمیدن من از آب بزرگ و بحر از نفس منست یا
 از عکس آن قرین یا از غایت آمیزش چنانکه کل خوارند اندک میل من کل طبیعت
 منست یا از علتی که با طبع من آمیخته است بداند که سر پستی و آیتی و حدیثی که با
 آید همچون و کو است و اقف بر کوا میهای مختلف بر مقامی کوا می دهند
 مناسب آن مقام چنانکه دو کواه کواه باشند بر وقت خانه و همچنین
 دو کواه کواه اند بر سب دکانی و همین دو کواه کواه اند بر کجای در سب
 که حاضر شوند بر وقت آن کواهی دهند صورت کواه همان شد و معنی دیگر

سایل سوال کرد که آخر در پستان نه تمام آفتاب است کشت ما را غرض خپا
ازین محل کشش است اما اینجا نه چلیست و نه جل مثل دیگر است و مثال دیگر
نه چند که عقل آخیز را بجهاد در آن کند اما عقل چند خود را کی را کند و اگر چند خود را
را کند آن عقل باشد عقل نیست که تمواره شب و روز مضطرب و بیقرار
باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی اگر چه او بدر که شود
و قابل ادراک نیست عقل بسجود و اندیشه است و معشوق بسجود و معشیت هر چند
که پروانه چون خود را بر شمع زنده بسوزد و هلاک شود اما پروانه نیست که هر چند
که بر آویسب سوختگی و آلم میبرد از شمع نشکست و اگر حیوانی باشد مانند پروانه
که از نور شمع بشکست و خود را بران نور زنده او خود پروانه نباشد و اگر
پروانه خود را بر نور شمع زنده پروانه بسوزد آن نور شمع نباشد پس آدمی که
از حق بشکست و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک
کردن آن هم حق نباشد پس آدمی نیست که از اجتهاد خالی نیست و کرد
نور جلال حق میگردانی آرام و بیقرار و حق نیست که آدمی را بسوزد و نیست
کردن او و در کسب عقلی کرد **فصل** پروانه گفت که مولانا

بهاالدین پیش از آنکه خداوند کار روی نماید غدر بنده میخواست که مولانا
جهت این حکم کرده است که امیر زیارت من نیاید ورنه شود که ما را آفتاب
حالتی سخن گویم حالتی گوینم حالتی پروای خلقان باشد حالتی نباشد حالتی خلوت
و خلوت حالتی استغراق و حیرت مباد که امیر در حالتی آید که نتوانم در کجاست
او کردن و فراغت آن نباشد که با وی موعظه و بمکالمت بر داریم پس آن
بته که چون ما را فراغت باشد که توانیم بدو پستان و احسن و با ایشان منفعت
رسانیدن بر وی و دوستان را زیارت کنیم امیر گفت که مولانا بهاالدین
جواب داد که من بخت آن نمی آیم که مولانا بمن بر دازد و با من مکالمت
کند برای آن می آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان شوم ازینها که این است
واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و روی نمود تا دیری
مراد اسطر را بر ما کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان را و نیکان را چون بر در من نیاید
منتظرشان نگذارم و زود راه بدستم صعب است و دشوار است
مولانا تلخی از این جانید و مرا تا دیب کرد تا با دیگران چنین کنم مولانا فرمود
نی بلکه آنکه شما را منتظر ما کردیم از عین غایت بود حکایت می آورند

که حق تعالی میفرماید که ای بنده من حاجت ترا در حالت دعا و ناله زود
برآوردمی اما آواز و ناله تو مرا خوش می آید در اجابت جهت آن تا خیر می افتد
تا بسیار بنالی که آواز و ناله تو مرا خوش آید مثلاً دو کد ابر در شخصی آمد ندی کمی
مطلوب و محبوب است و آن دیگر عظیم مغضوب است خداوند خانه گوید بعللام
که زودی تا خیر آن مغضوبان بده تا زود از در آوره شود و آن
دیگر را که محبوب است و عد دهد که هنوز زمان نخته اند بر سر کنان بر پله
و بنزد و پستماز که پیشتر خاطر می خواهد که به چشم و دریشان پیشتر نظر کنم و
ایشان نیز در من تا چون انچه بسیار دوستان صاحب کورمه میگردانند
نیک دیده باشند چون در آن عالم خسر شوند شناسایی قوت گرفته باشد
زود میگردانند را باز شناسند و بدانند که در دار دنیا بهم بوده ایم و بهم خوش
پونند زیرا که آدمی را خود را زود کم می کند می پند می که درین عالم با شخصی دوست
شده و جانانه و در نظر تو یوسف است بیک فعل قبیح از نظر تو بوشیدن
می شود و او را کم می کنی و صورت یوسفی بگردی مبدل می شود همانرا که یوسف
دید ای اکنون بصورت کرکشی می بینی هر چند که صورت او مبدل شده است

و همانست که میدیدی با یک حرکت عارضی کش کردی فردا که حشر کردی
ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدل کرد و چون نیک او را شناخته
باشی و در ذات و بی نیک یک فرو رفته باشی خوش فاشی شناختن حال
همه دیگر را نیک نیک می باید دیدن و از اوصاف نیک و بد که در آدمی
میستعار است از آن که شستن و در عین ذات او رقص نیک نیک دیدن
که این اوصاف که مردم یکدیگر را بر میدهند اوصاف اصلی ایشان نیست
حکایتی گفته اند که شخصی گفت من فلان مرد را نیک می شناسم و نشان و به هم
گفتند فرما گفت مکاری من بود و دو کا و سپیه داشت اکنون چنین
بر من شالست خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می شناسیم و نشانی
که دهنده فی الحقیقه جان باشد که حکایت آن دو کا و سپیه داده باشند آن
نشان او نباشد آن نشان پشیم کاری نیاید اکنون از نیک و بد آدمی می باید
که شستن و فرو رفتن در ذات او که به ذات وجه کور دارد که دیدن
و دانستن آنست بعجم می آید از مردمان که گویند اولیا و عاشقان در عالم چون
که او را جانی نیست و مکان نیست و صورت نیست و چون و چگونه نیست

چگونه عشق بازی می کنند و دو وقت می گیرند و متاثر می شوند آخر شب
و روز در اند این شخصی که شخصی را دوست میدارد و از او مدد می گیرد
آخرین مدد از لطیف و اچان و علم و ذکر و فکر او و از شادی و غم او
می گیرد و این جمله در عالم لامکان نیست و او دم بدم از این معانی مدد
می گیرد و متاثر می شود و عیش نمی آید و عیشش آید که با عالم لامکان عاشق
شوند و از وی چون مدد گیرند حکمی منکر می بود این معنی را روزی زنجور شد
و از دست رفت و رنج برود و از کشید حکمی آبی زیارت او رفت گفت
آخر چه می طلبی گفت صحت گفت صورت این صحت را بگو که چگونه است تا حاصل
کنم گفت صحت صورتی ندارد گفت چون صورتی ندارد و چو نیست جوش
می طلبی گفت آخر بگو که صحت چیست گفت این میدانم که چون صحت بیاید
قوت حاصل میشود و فریب می شود و سرخ و سپید می گردد و تازه و شکفته
می گردد و گفت من از تو نفس صحت می برسم ذات صحت چه چیز است گفت
نمیدانم چو نیست گفت اگر پیمان شوی و از مذنب اول باز گردی و مرا معاف
کنم و تن در پست کنم و صحت را به تو رسانم بمصطفی صلی الله علیه و سلم

سوال کردند که هر چند این معانی بچند اما بواسطه صورت آدمی
از آن معانی می توان منفعت گرفتن بواسطه صورت فرمود اینک صورت
آسمان زمین بواسطه این صورت منفعت میگیرد از آن معنی کل چون می بینی تصرف
خروج فلک را و باریدن باران را بوقت تابستان زمستان و تبدیلیهای
روزگار را می بینی همه بر صواب و بر حکمت آخرین این بر جاده دانه بوقت
می باید باریدن و این زمین را می بینی چون نبات را می بذیرد و یکی را دیر
آخر این را کسی می بیند و او را می بین بواسطه این عالم مدد می گیرد و سخن بگوید
از قالب آدمی مدد می گیری از معنی آدمی از معنی عالم مدد می گیری بواسطه
عالم چون پیغمبر است شدی و چو دگشتی سخن کسی گفتی قال الله آخر از وی صورت
زبان او می گفت اما او در میان نبود و گویند در حقیقت حق بود چون در
اول خود را دیده بود که از جنس سخن جا بل و نادان بود و بجنبه اکنون از وی
جنس سخن می آید و اندک که او نیست که اول بود این تصرف حقیقت حاکمه
مصطفی صلوات الله علیه خبر میداد پیش از وجود و بخیرین سال
از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شد و از عرش

و کسی قرار خلا و از ملا وجود او دین بود قطعا این خبر را وجود دین
 حادث او نمیکوید حادث از قدیم چون خبر دین معلوم شد که او
 نمیکوید و **بما یطعن علی الهی ان سوا الله و حی یوحی** حق از صوت و حرف
 مقرر است سخن او پیرون از حرف و صوت است اما سخن خود را از حرف و صوت
 و از خبر زبانی که خواهد روان کند در راهها در منبرها کار روان سراها
 ساخته اند بر سر حوض مرد پس یکین مرغ پس یکین از دمان ایشان آب می آید
 و در حوض میسوزد و همه عاقلان میدانند که آن آب از دمان مرغ پس یکین
 نمی آید از جای دیگر می آید آدمی را که خوایی شناسی او را در سخن آزار سخن او
 او را بدانی و اگر طرار باشد و اگر کسی بوی کشته باشد که از سخن مرد را بشنود
 و او سخن را نگاه دارد و قاصدا او را در نیاند بخانک آن حکایت که بجز در
 صحرا بجا در گفت که مراد شب تاریک پیامی سولی مانند دیو زومی نماید عظیم
 می ترسم ما در گفت مترجم آن صورت را به پنی دیو بر روی حلقه کن پیدا شود
 که خیال است گفت ای مادر و اگر آن پیاه را مادر سخن و صیغیت کرده باشد
 من کنم اکنون اگر او را وصیت کرده باشد که سخن کو تا پید انکه دینی سخن شناسم

گفت در حضرت او خاموش خاموش کن و خود را بوی ده و خبر کن باشد که
 کلمه از دمان او بجهد و اگر بجهد باشد که از زبان تو کلمه بجهد بنا خواست تو
 یاد خاطر تو سخن داندیشه سپر بر زنده از اندیشه و از آن سخن حال او را بدانی
 زیرا که از و متاثر شدی آن سخن است که در اندرون تو سپر بر زده است
 شیخ سرزری میان میدان نشسته بود و مرید را سر بر میان شتھا کرده بود شیخ
 اشارت کرد که برای فلان سپر بر میان پارید کشته شیخ بجهد دانستی که او را
 بر میان می باید گفت زیرا سی سالیست که مرابایت نماده است و خود را
 از همه بایستھا پاک کرده ام و منترجم همچون آینه بی شوش پستاره گشته ام چون
 سر بر میان در خاطر من آمد و مراد شتھا کرد و بایست شد دانستم که آن از آن
 فلان نیست زیرا که آینه بی شوش است اگر در آینه شمشیر باشد غیری
 در جله نشسته بود برای طلب مقصودی بوی نداده که این سخن مقصود و بلند
 حاصل نشود از جله پس روانی تا نظر بزرگی بر توافقه آن مقصود ترا حاصل شود
 گفت آن بزرگ را کجا می گنفتند در جامع گفت میان جبین خلق او را چون
 شناسم که که است کشته بر او ترا بشناسد و بر تو نظر کند نشان آنکه نظر او

بر تو افتاد آن باشد که ایرتق از دست پخته و پوشش کردی بدانی که او بر تو
 نظر کرده است بخان کرد ایرتق بر آب در دست گرفت و جلالت مسجد را
 تقای میگرد و میان صفوف میگردید ناکهانی خالتی بروی بدید آمد شصت و نه
 و ایرتق از دست او پنهان پوشش در گوشه ماند خلق حمله رفتند چون
 با خود آمد خود را شهادت دید آن شاه را که بروی نظر انداخته بود آنجا ندید
 اما بمقصود خود بر سپید خدای رام دانست که از غایت عظمت و غیرت
 حق وی نماید اما طالبان از بمقصود ما خطی برسانند و موجب کنند
 این پیشش ما عظیم نماندند و نازنین کشیم پیشش شامی آیند بزرگان گفت ما را
 پیش نامه دست دیر است که ما را پیشش است اگر می آیند پیشش آن مصور می آیند
 که اعتقاد کرده اند عیسی را کشند بخانه تومی آیم گفت ما را در عالم کجاست خانه
 و کی بود خانه حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام در صحرای کرید
 باران عظیم فرود گرفت رفت در خانه پیه کوش در کنج غاری پناه گرفت
 لحظه تا باران منقطع کرد و وحی آمد که از خانه پیه کوش بیرون و که بجایان او
 بسبب تو نمی آسایند اگر که یارب لایق آیی پس لایق آیی بن مریم مآوی

گفت فرزند پیه کوش را بنا بست و جایست و فرزند مریم را نه بنا بست
 و نه جایست و نه خانه است و نه مقام است مولانا فرمود اگر فرزند پیه
 کوش را خانه بست اما چنین معشوقی او را از خانه میسر اند ترا چنین است
 اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین رانده و لطف این خلعت که تو مخصوص
 شدی که ترا میراند صد هزار اسپهان و زمین دنیا و آخرت و عیش
 و کرسی می ارزو وافر و نیست و در که شسته است فرمود که آنجه امیر آمد و بازود
 روی نمودیم نمی باید که خاطرش شکند زیرا مقصود او از این آمدن عنبر از نفس بود
 یا اعاز خود اگر برای عنبر از ما بود چون پیشش است و ما را اشتهار کرد اعاز
 ما پیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعاز خود است و طلب و ثواب چون
 اشتهار کرد و درج اشتهار کشید ثوابش پیشش باشد پس علی کلا التقدرین آن
 مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخواش
 و شادمان گردد **فصل** این چه میگویند القلوب تیا کثیست
 و تخفیف است و حکایتیست که میگویند بریشان کشف نشد است و اگر سخن
 چه حاجت بودی چون قلب کو اسی میدهد لو اسی زبان چه حاجت کرد

ایمر نایب گفت آری دل کو اسی میداد اما در حقیقت جدا و چشم را جدا و از برای
 جدا بر یکی احتیاج نیست تا فایده افزون تر باشد فرمود که اگر در استغراق
 باشد همه محو او کردند و محتاج زبان نباشند لغزلی را که رحمانی نبود و جسمانی بود
 و از آب و گل بود عشق او را بخان استغراق بود که بخور از جان سرور گرفته
 بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی چشم نبود و سخن او را با او شنید
 محتاج نبود که لیلی را از خود جدا نماید که **پیت**
 خیاک فی عینی و اطمینان فی فی و ذکر کف فی قلبی الی این کتب
 اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او ویران حال گرداند که خود را
 از وجدانه پند و حسهای او جمله در غرق شوند از چشم و سمع و شمع و غیره که سج
 عضوی خطی دیگر نطلبند همه را جمع میند و حاضر دارد اگر یک عضوی ازین عضوها
 که گفتیم خط تمام مایه همه در ذوق آن غرق شوند و خطی دیگر نطلبند اطلبند
 من خطی دیگر را جدا و پس آن میکنند که اگر یک عضو بخانکه حق حقیقت تمام گرفته
 خطی یافته است ناقص لا جرم در آن خط غرق نشد است من دیگرش خط خود
 می طلبد و هر حسی خطی جدا خواست همه از روی معنی از روی صورت متفرقند

چونکه یک عضو را استغراق حاصل شده در وی متفرق شوند بخانکه پس
 می برد و پرش میخند و سرش میخند و همه جزاش میخند و چون در آبین
 غرق شد همه جزاش بخان شد هیچ حرکت نخند استغراق آن باشد که او در
 میان نباشد و او را جدا نماند و فعل نماند و حرکت نماند غرق آن باشد که هر فعلی
 که از او آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر منور در آب دیت و مایه میزند
 او را غرق مکنید یا بکنی میزند که آه غرق شد م این نیز استغراق مکنید آخر
 این نا الهی کشتن مردم می بندازند که دعوی بزرگ پست انا البعد کشت دعوی بزرگ پست
 انا الهی کشتیم تو اضعیست زیرا که این که میگویند که معنی خدا ایم دوستی
 اثبات می کنند یکی خود را یکی خدا را انا الهی میگویند خود را عدم کرد بیا
 داد می گویند که انا الهی یعنی من نیستیم همه او پست جز خدا را پستیست من بکلی
 عدم محضم و پس تو اضع درین پست است نیست که مردم فهم نمی کنند این
 که مردمی بندگی کند برای خدا چپته اند آخر بندگی او در میان نیست اگر چه
 برای خدا پست خود را می بند و فعل خود را می پند و خدا را می بند و غرق آب
 نباشد غرق آب آنگاه باشد که در هیچ جنبشی و فعلی نماند اما جنبشهای او جنبش است

باشد شیری درین آسوی کرد آهواز وی میگزرد تانی کرخت و وستی
بود یکی پستی شیر و یکی پستی آسوی چون شیر بر ورسید و در زیر پنجه اش کشید از
قد و پست پهنوش و پنجه و پیش شیر افکند این باعث پستی شیر ماند تنها پستی آسوی
مخوش و نماند استغراق آن باشد که حق تعالی او یار غیر آن خوف که خلق
می ترسند از شیر و بلبلک و از ظالم حق تعالی او را از خود خایف گرداند
و بر و کشف گرداند که خوف از حقیت و اهل حقیت و عیش و طرب
از حقیت و خورد و خواب از حقیت حق تعالی او را صورتی بنماید مخصوص
و محسوس در پدیداری چشم یا صورت شیر یا بلبلک یا آتش که او را معلوم شود حقیقت
که آن صورت شیر و بلبلک که می بینم از این عالم نیست صورت غیبیت
که مصور شد است و همچنین صورتی خویش بنماید بحال عظیم و همچنین پستانها و
انهار و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و ششها و
منزلها و عجایبهای کونا کون و حقیقت میداند که از این عالم نیست حق آنها را
در نظیر او می نماید و مصور میکرد اند پس نفس شود او را که خوف از خدا
و اهل از خدا پست و همه را بجا و مشاهد از حقیت اکنون آن خوف از حق

خلق نماند زیرا آن ازین مشاهد پست بدلیل نیست حق بوی نمود که همه از پست
فلسفی آزاد اند اما بدلیل داند دلیل باید از نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل
شود از باقی نباشد تا دلیل را بوی میگویند خوشی و کرم و تازه می باشد چون در
دلیل مگذرد کرمی و خوشی او نماند چنانکه شخصی بدلیل دانست که این خانه را
بنایی پست و بدلیل داند که آن بنابر اجتم پست کور نیست قدرت دارد
عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زمین بود مرده نبود بر بنا خانه سابق بود این
همه را داند اما بدلیل داند دلیل باید از نباشد زود فراموش شود اما
عارفان چون خدا متها کردند بنابر ایشانند و عین یقین دیدند و مان و نمان
بهم خوردند و اختلاطها کردند سرگشته از تصور و نظیر او غایب نشود
بس چنین کسی فانی می باشد در حق او کفاه کنه نبود جرم جسم نبود چون
او مغلوب و مستهکک است با دشنای غلامان را فرمود که هر یکی قدحی زرین
بگرفت که یکدیگر همان می آید و آن غلام معرب تر را هم فرمود که قدح کبیر
چون بادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار بادشاه پنجه و پست شد قدح
از پستش بیفتاد و بگرفت دیگران از وجود چنین دیدند گشتند مگر چنین می باید

قد چهار بقصد پنداختند بادشاه عتاب کرد که چرا گردید گفتند او که
مقرب بود چنین کرد بادشاه گفت ای پهلوان آزا او نکرد آزا من کردم
از روی ظاهر همه صورتها گناه بود اما آن یک کنایه عین طاعت بود
بالای طاعت بود بلکه بالای طاعت و کنایه بود مقصود از آن همه آغلام
بود باقی غلامان تبع طغی و نیز زیر آن غلام بادشاه بود در حقیقت باین
معنی که گفتیم و همه غلامان تبع بادشاهند پس تبع او باشند چون عین
بادشاهست و غلامی بروی جز صورت نیست از جمال بادشاه برپست
حق تعالی میفرماید **لَوْلَا كَمَا خَلَقْتَ الْاَفْلاَکَ** هم اما الهی است معنی نیست
که افلاک را برای تو آفریدم این اما الهی است بزبان دیگر و در فری دیگر سخنانی
بزرگان اگر بصورت مختلف باشد یک باشد چون تکمیل و کمال است
پس چون باشد اما بصورت مخالف می نماید بمعنی کیست و تفرقه در صورت
و در معنی همه جمعیت چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزند یکی ریمان می نماید
و یکی میسزند و یکی بام می بافند و یکی می دوزند و یکی می در د و یکی
سوزن میزند این صورتها اگر چه از روی ظاهر مختلف اند و متفرق اند از روی

معنی جمعند و یک کاری کنند و همچنین احوال این عالم نیز چون در مکرری همه بندگی
حق می کنند از فاسق و از صالح و از عاصی و از مطیع و از دیو و از ملک
مثلا بادشاه خواهد که غلامان را امتحان کند و بیازماید بابا ثابت
از بی ثبات پیدا شود و یک عهد از بد عهد ممتاز شود و با وفای از بی وفا
او را موسوس و مصلحتی می باید ثابت او پیدا شود اگر نباشد ثابت او
چون پیدا شود پس آن موسوس و مصلحتی بندگی بادشاه می کند چون خواست
بادشاه اینست که این چنین بادی فتنه و ثابت را از غیر ثابت پیدا کند
و پشه را از درخت و باغ جدا کند تا پشه برود و آنچه با پشه باشد بماند مگر کنیزکی
فرمود که خود را بپار او بر غلامان من عرض کن تا امانت و خیانت ایشان
ظاهر شود پس آن کنیز که اگر چه بطاهر معصیت می نماید اما در حقیقت بندگی
بادشاه می کند این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه بلیس و تعلید معانی
بی پرده و حجاب که جمله از یک و بد بندگی و طاعت حق می کنند که
و ان من شیء الا عن عنده پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت
عبارت از اینست که همه بندگی حق کنند و کاری دیگر نکنند بجز بندگی که او

و این معنی را ایشان میسپند که گوشت **الغفار** را از دست یغیا
عالم از روی این باشد که از عارف عالی تر باشد زیرا خدا را عالم گویند
اما عارف نشاید کهشن معنی عارف آنست که نمیدانست و دانست
و این حق خدا نشاید اما از روی عرف عارف پیش است زیرا عارف
عبارتست از آنچه پیر و نازل داند علم را بشاهده و معاینه دیده است
و عارف این را گویند آورده اند که عالمی به از صد راه چون باشد آخر
این اند بعلوم زهد کرد زهدی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض
کردن و روی بطاعت و آخرت آوردن آخری باید که دنیا را باندوشتی
و بی ثباتی دنیا را باند و لطف و ثبات و بقای آخرت را باند و اجتهاد
در طاعت که چون طاعت کنیم و به طاعت کنیم این همه علم است پس زهد
بی علم محال بود پس آن زهد هم عالمیست و هم زاهد این عالم که به از صد راه است
چون باشد معینش را فهم نکرده اند علم دیگر است بعد ازین علم و زهد که اول
داشت خدا بوی ده که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد ظنیر آن
همانکه مردی در حقی را نشاند و درخت بار داد و قطع آن درخت که بار

داد به از صد درخت باشد که بار نداده باشد زیرا که آن درختان شاید که
بهر زهد که آفات در راه بسیار است حاجی که بجهت رسید به از صد حاجی
باشد که در بریه روانست که ایشانرا خوفت برپند یا برپند اما این
بحقیقت رسید است بحقیقت به از صد راه است امیر نایب گفت آنگه
رسیدم امید دارد فرمود که آنگه امید دارد اما آنگه رسید از خوف
تا امن فرقی بسیار است وجه حاجتست بفرق بر همه آن فرق ظاهر است
پس در این نیست که از امن تا امن فرقی عظیمست تفضیل مصطفی صلی الله
علیه و سلم از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیاء در آمدند و از خوف که شدند
الا در امن مقامهاست که **و رفقا بعضهم فوق بعض درجات**
الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات
امن بی نشانست در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا به بدل نمی کند
یکی بدل تن میکند و یکی بدل مال میکند و یکی بدل جان میکند و یکی زکات
یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان مصور است
و معین است توان از ایشان دانست بحکم منازل قونی یا قیصری معینست

قیماز و ابروخ و سلطان و غیره اما منازل دریا از انطاکیه تا مصرینه
نشانیست آنرا گشتن دانند باطل ششگانه گوید چون توانم فهم کردن امیر
گفت سم گفت نیز فایده می کند اگر همه را ندانند اندک بدانند بوی برند و
کمان برند فرمود ای والله کسی در شب تاریکی شسته است پیدار بعزم آنکه
پسوی روز میرودم اگر چه جلوه گوی رهن را نمیداند اما چون روز را مشطرت
بروز نزدیک میشود یا شخصی در شب تاریک و ابر بر سر کاروانی میرود
نمیداند که کجا رسیده و کجا میرود چه قدر قطع میافت کرد اما چون روز
شود حاصل آن روشن بماند پس بجای برزند هر که چپته اند اگر چه دو چشم
برسم زند آن ضایع نیست و من عمل مثقال ذره چینه ایره الا چون روز
تاریکست و مجربست نمی بیند که چه قدر رفته است اگر چه بیند دنیا فرقه اند
هر چه اینجا بکار داند بجا برگیرد عیسی علیه السلام بسیار خندیدی بحی علیه السلام
بسیار کردی بحی عیسی گفت که تو از کرمای دقیق حق قوی ایمن شدی که چنین
می خندی عیسی گفت که تو از غایتها و لطیفهای حق غریب حق قوی غافل شدی
که خندیدن بگیری ولی از اولیا درین بحر حاضر بود از حق بر سپید که ازین دور

مگر مقام عالی تر است جواب رسید که اسپنهم فی ظنا یعنی اما عند
ظن عندی سین من آنجا می که ظن بند نیست بزمند مرا صور تمیت
و خیال نیست هر چه او را خیال کند من آنجا باشم من من ان خیالم که حق آنجا باشد
خیالها را ای بندگان من با کسب که جایگاه و مقام نیست اکنون تو خود
می آرد که از کرمیه و خنده از صوم و نماز از خلوت و جمعیت و غیره ترا
که ام نافع تر است و احوال تو بکدام طریقی است میشود و قوتیت
افزون تر این کار را پیش گیر اسپنهمی قلبک و ان اتفاق المفیت یون
ترا معنی است در اندرون فتوی منتیان بر عرض دار تا آنچه او را
موافق آید آنرا گیرد و سخن آنکه طبیب نزد بیمار آید از طبیب اندرون
می برسد زیرا که طبیب است در اندرون و آن مزاج تپت که دفع می کند
دومی پذیرد و لهذا طبیب بیرون از وی برسد که فلان چهره خوردی چون
بود پس بک بودی گران بودی خوابت چون بود از آنجه طبیب اندرون
خبر دهد طبیب بیرون بران حکم کند پس اصل آن طبیب اندرون است و آن
مزاج او است چون آن طبیب ضعیف شود و مزاج فایده شود از ضعف

چهره را بعکس پسند و نشانه های کج دهد و شکر را تلخ گوید هر که را شیر
گوید پس محتاج شدیم به طبیب پرونی که او را به دود تا مزاج برقرار
اول آید بعد از آن و کار به طبیب خود می نماید و از وفوی می پستاند همچنین
مزاجی است آدمی را از وی معنی چون آن ضعیف شود و حواس باطنه او
پسند و هر چه گوید همه بر خلاف باشد پس انبیا و اولیا طبیبانند و او را به
کند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دیش قوت گیرد که از نی الاشیاء کجائی
آدمی عظیم چهر نیست در وی همه مکتوب است حجب و ظلمات نمی گذارد که آن
علم را در خود بخواند حجب و ظلمات این مشغولیهای کونا کونیست و تدبیری
کونا کون دنیا و آرزوی کونا کون این همه در ظلمات است و محبوب پر دماست
هم چنان می خواند و از آن واقفیت بنگرد که چون این ظلمات و پردما خیزد
به سان اقیانوس گردد و از خود به علها پدید آید و واقف گردد از احوال و
از درزی و بنایی و در و کری و زکری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حروف
الفاظ بعد و لایحی از درون آدمی پدید آید است از پست و کلونچ پدید
نش آنگاه میگوید زانگی آدمی را تعلیم کرده و راد که در آن هم از عکس

آدمی بود که بر مرغ زرقا ضای آدمی او را بران داشت از حیوان جزو
آدمیست جزو کل را چون آموزد و بجا نهد آدمی خواهد که بدست جب بنویسد
قلم بدست گیرد اگر چه دل قویست اما دست در نوشتن می لرزد اما
باز در دل می نویسد چون میسر می آید که مولانا پنهانی عظیم عالی میفرماید فرمود که
سخن منقطع نیست از آنکه اهل خفیت و ایمان نبوی میرسد و بتوصلت
در پستان اگر در خان بر و برک ندهند تا پندارند که در کار پستان ایشان
و ایمان بر کارند پستان سنگام و خلعت تا پستان سنگام خرمیت خرج
همه پند و دل را به پند بجا که شخصی مهمانی کند و خبر بجا کند این همه
پند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای این مهمانی آرزو پند
وندانند و اصل خلعت که خرج از دخل می آید اما را با پند که اتصال باشد
دم به دم با وی در خنیم در خموشی و غنیت و در حضور بلکه در جنگ هم همیم
و آینه ای که اگر چه مشت بر سید میفریم با وی در خنیم و یگانایم و بتصلیم از
مشت چنین در آن مشت مویز باشد با و زنی کنی باز کنی تا به پستی به جای مویز
به جای درهای غریب دیگران رقایق و دقایق و معارف میگویند نظم

و شراکت میل میزبان طریقت و با پست از روی معارف و دقائق
و موعظه نیست چون در همه جا این جنس نیست و کم نیست پس این که مراد است
میدارد و میل میکند این غیر آنهاست او چه دیگری می پند و رای انگشت از
دیگران دید پست روشنیایی دیگری می باید آورده اند که بادشاهی مجنون را
حاضر کرد که تراجه بود پست و به افاده پست خود را سو کردی و از آن
و مان برآمدی و خراب و فاشی لیلی به باشد و به خوبی دارد بیات را خوبان
و غنایانیم و فدای تو کنم و به خوشم چون حاضر کردند مجنون را خوبان در
جلوه آمدند مجنون پسر فر و افکنده بود و پیش خود می میگردید بادشاه فرود
آخر پسر را بر کمر و نظر کن گفت می ترسم عشق لیلی شمشیر کشیده پست اگر سر درازم
سرم را پند از غنای عشق لیلی جان گشته بود آخر دیگر از اجتم بود و زج و لب
و پنی بود آخر در وی چه دیده بود که به آن ساکن گشته بود که نظر بر غیر لیلی
اورا شمشیر قاتل نمود **فصل** مشتاقیم الا چون میدانیم که شما به مصالح خلق
مشغولید رحمت دور میداریم گفت این ما واجب بود دشت بر خاست
بعد از این خدمت آیم فرمود که فرقی نیست بکمیت شما را آن لطف پست

که همه یکی باشد از رحمتها چون میدانیم که امر و شایده که بخیر است
و چسبناست مشغولید لاجرم رجوع بشما می کنیم این ساعت بحث درین میگردیم
که اگر مراد را عیال پست و دیگری را نیست از روی برنده و بوی میدهند اسل
ظاهر میگویند از معیسل میری نفع معیسل میدی چون بگری خود معیسل او پست
در تحقیق بجا نماند اهل دلی که او را کوسری باشد شخصی را بر نند و پسر و پنی دمان
بشکند همه گویند که این مظلوم پست اما به تحقیق مظلوم آن زننده پست ظالم
آن شد که مصلحت بکند آن لیس خورده و سرشته ظالم پست و این زننده یعنی
مظلوم پست چون این صاحب کوسر پست و پست هلمک چیست کرده او
کرده حق باشد خدا را ظالم بگویند سبحانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم می گشت
و خون میرنجیت و غارت میکرد با این همه ظالم ایشان بودند و او مظلوم
مثلا مغربی در مغرب مقیمست و صاحب کوسر پست مشرقی بمغرب آمد
غریب آن مغرب پست اما این چه غریبست اگر از مشرق آمد به همه عالم خائمش
نیست ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین کوشه بد آن کوشه حزنه هم درین
خانه پست اما آن مغربی که آن کوسر دارد در پسر و ن خانده آمد پست

آخر میگوید که **الایسلام** بد اغریا گفت **المشریت** بد اغریا همچنانکه
مصطفی چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در
هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد
مصطفی را دل سوخت بر اسیران حق تعالی برای خاطر رسول و حق فرستاد
که بگویش از این حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر کنید حق تعالی
شمار ازین برماند و آنچه رفته است بشمار زد و در واضعاف آن غیر آن
و رضوان در آخرت و در کج یکی آنچه از شما رفته و یکی کج آخرت
پسوال کرد که بنده چون عمل کند آن توفیق خیر از عمل منحیر دایم عطا می‌گردد
فرمود که عطا می‌گردد و توفیق حقست اما حق تعالی از غایت لطف بنده
اضافت می‌کند هر دو را می‌فرماید که هر دو از پست **خرا و با کانونا یعملون**
گفت چون خدای را این لطیفست پس هر که طلب تحقیق کند باید فرمود بلی و بکن
بی سالار نشود و سبحانکه موسی را چون مطیع بودند در دیار اسباب پدید آمد
و کردار در دیار آردند و می‌گشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در دیار
پایان بنده پس پال ماندند و پالار از زمان در بند اصلاح ایشان باشد

که سالار به پند که در بند و مطیع و فرمان بردارند مثلاً جد پس پای
در خدمت امیری چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عفتل در کار
ایشان صرف کند و در بند اصلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی در
تدارک احوال ایشان عفتل خود را صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیر است
ما دام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها با صلاح باشد اما چون مطیع
نباشند همه بفساد آیند نمی‌پسند که چون مستی می‌آید خمر خورده ازین پست
و پاد زبان و رعایای وجود چه فساد می‌آید روزی دیگر بعد از شرباری
میگوید آه چه کردم و چه از دم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها
با صلاح باشد که در آن راه پالار می‌باشد و ایشان مطیع باشند اکنون
عقل وقتی اندیش اصلاح رعایای این اعضا می‌کند که بفرمان او باشند مثلاً
فکر کرد که برم وقتی فکر کند که بای بفرمان او باشد و اگر نه این فکر را
نکنند اکنون سبحانکه عقل در میان تن امیر است این وجودهای دیگر که خلقتند
ایشان پیر جمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود نسبت بان چنانکه در هر
و عقل او پست در میان ایشان اکنون چون خلق که تن مطیع عقل نباشد احوال ایشان

سواره در بریشانی و بریشانی که زرد اکنون چون مطیع شوند جهان بدشدن که سرجه
 او کند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند زیرا شاید که بعقل خود آنرا قسم
 نکنند و او را باید که مطیع باشند همچنانکه کودکی را بدکان در زین نشاندند
 او را مطیع است باید بودن اگر نکل دهد که بدوزد و نکل دوزد و اگر شال شال
 دوزد اگر خواهد که بیاورد تصرف خود را نکند کلی محکوم امر است
 باشد امید داریم ارتق تعالی که حالتی بدید آورد که آن غایت است
 که آن بالای صد هزار جهد و کوشش است که **لله القدر خير من الف شهر**
 این سخن و آن سخن نیست که **صد هزار جهد بات التي خير من عباد الله الثقاتين**
 یعنی چون غایت او در صد کار صد هزار کوشش کند و افزون کوشش نیست
 و نیکو است و مفید است اما پیش غایت چه باشد گفت غایت کوشش در
 گفت جرات در غایت بیاید کوشش هم باید عیسی علیه السلام چه کوشش
 کرد که در عهد گفت **انی عبد الله اتی الکتاب** یعنی هنوز در شکم مادر
 بود که وصف او میکرد گفت محمد رسول الله بنی کوشش شد گفت **افمن**
شرح الله صدره اول فصاحت چون از ضلالت پداری در آید آن

فضل حقیقت و عطای محضیت و الابرار آن یاران دیگر را نشد که متیرین او
 بودند بعد از آن فضل و جبر همچنانکه استاره آتش چیت او شش عطا است
 اما چون غلبه نهادی و آن استاره را می پروری افزون می کنی بعد ازین
 فضل و جبر است آدمی اول و سلت خرد است و ضعیف که **خلق الانسان**
ضعیفاً همچنانکه از اول از من پسند در جامه سوخته استاره بهجه اول
 ضعیف است که **خلق الانسان ضعیفاً** اما چون آن شش ضعیف را پرورند
 عالمی شود و جهانی را بسوزد و آن آتش خورد بزرگ و عظیم شود که **انک**
لعلى خلق عظیم کتم مولانا شمارا قوی و پست میدارد فرمود که فی آمدن
 من قدر دو پست نیست و نی کش من آنچه می آید میگویم اگر خدا خواهد این اندک
 سخن را نافع گرداند و آنرا در اندرون شما قایم گرداند و نفعهای عظیم کند
 اگر نخواهد صد هزار سخن گفته کبر سپح در دل قرار گیرد و همه بگذرد و فراموش
 شود و همچنانکه استاره آتش را جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک
 استاره بکمر و بزرگ شود و اگر نخواهد صد استاره بدان سوخته رسد
 و مانند سپح اثر کند و **لله جود السماوات** این سخن بسیار خند قلعه را

بپستوری بگنجد و بپسندد اگر بفراید بنیدن سوار را که بر وی بکشد
قلعه روی بنماید اما میگوید چنان کند و اگر یک سوار را بفراید که بکشد آن قلعه را
سمان سوار در را باز کند و بپسندد و پشه بر غرود و کار د بکشد چنانکه
میگوید **پستوی عند العارف الدانی و الدنیار و الاله و الحسن** که
اگر حق تعالی برکت دهد در دانی کار هزار دنیا را کند و افزون
اگر از هزار دنیا برکت بگیرد کار دانی کند و همچنین اگر کریم بر و کار
او را بکشد چون بشنود و در او اگر شیر را بر کسی کار دهد و نخواهد که از او
آسیب رسد شیر از آن شود یا خود مرگب او شود چنانکه بعضی از
درویشان بر شیر سواری شوند و چنانکه آتش برابر ایم برد و سلام شد و پس
و کل و کل از چون پستوری نبود که او را بسوزد فی الجمله چون ایشان دانستند
که همه از حقیقت پیش ایشان همه بیکان شد از حق میباید که شما این سخنها را
سم از اندرون خود بشنوید که مفید است که اگر هزار فردی پستوری
بیانید در را نتواند باز کردن تا از درون دردی بیاورایشان نباشد که از اندرون
باز کند سوار سخی از پیران کوی تا از اندرون مصدق نباشد پسود ندارد

بجای کند در حق را تا در پنج او تری نباشد اگر هزار سال آب بر روی شود
ندارد اول آنجا در پنج او تری باید تا بداند شود **نظم**
نور اگر صد هزار می پند **ه** جز که بر اصل نور نشیند **ه** اگر
همه عالم نور گیرد تا در چشم نور نباشد هرگز آن نور را نمی بیند اکنون اصل
آن قابلیت است که در نفس است نفس دیگر است و روح دیگر است نمی بیند
که نفس در خواب بجا می رود و روح در آن است اما آن نفس میکرد و چهره
می شود گفت بس آنچه علی کرم الله وجهه گفت **من عرف نفسه فقد عرف ربه**
این نفس را گفت گفت و اگر گویم که این نفس را گفت سم فرد کار نیست
و اگر آن نفس را شرح دسیم او همین نفس افهم خواهد کرد چون و آن نفس را
نمیداند مثلاً آینه کو بک در دست گرفته اگر در آینه نیک نماید بزرگ
نماید خور و نماید آن باشد بکفش محال است که فهم شود بگفت همین قدر باشد که
در و خار خاری بدید آید پسرون آنگه ما میگویم عالمی است تا بطلیم این دنیا
و خوشیها که درین عالمیت نصیب حیوانیت آدمیت این همه قوت
حیوانیت او می کند و آنچه اصلیت انسانیت در کاشش است آخر

میگوید آدمی حیوانی پس آدمی دو چیز است این چه در عالم قوت حیوانیت
او است این شوائب است و آرزو و هاست اما آنچه خلاصه او است غذای
او علم و حکمت و دیدار حقیقت آدمی را آنچه حیوانیت است از حق کزیر است
و انسانیتش از دنیا کزیران و **میکم کافر و منکم مؤمن** و شخص درین
وجود در جنگ مصراع تا بخت کرا بود کرا دارد و دو پست **ما درین**
کشت نیست که این عالم دیست جمادات را جرمی گویند جمادات زیر که همه میخندند
این شک و کوه این جان که پوشیده و وجود همه میخندند اگر نه دیست عالم
چرا میخندست عالم معنی بی طست در نظر نیاید اما تاثیر توان دانستن که
او و سر مایست این همه عالم چون فصل دیست که همه میخندند چگونه دیست
عقلی نه حسی چون آن سوای آلهی باید که سها همه که اشکن کیه و عالم آب
شود و بختانک چون کرمای تموز پاید میخندان در که از اید روز قیامت
چون آن سوای پاید همه که از ند حق تعالی این کلمات را شکر ما کند که دشما از اعدا
شمارا پس شوند تا سبب قهر اعدا باشند اعدای اندرون آن چنان اعدای
پرونی خیر نیستند چه خیر باشند نمی بینی جنین هزار کافر ایسر یک کافری اند

که باد شاه ایشانست و آن کافر ایسر اندیشه پس دانستم که کار اندیشه
دارد چون یک اندیشه ضعیف که در جنین هزار خلق و عالم ایسرند آنجا
اندیشهای بی پایان باشد بگر که از اجه عظمت و شکون باشد و چگونه هست اعدا
کنند و چه عالمها را میسر کنند چون می بینم معنی که صفا در صورت بی حد
و پیمایی بی پایان صحرا در صحرا ایسر شخصی اند و آن شخص پیر اندیشه خیر
این همه ایسر یک اندیشه باشند تا اندیشهای بی پایان عظیم خطیر قدسی علوی
باشد پس دانستم که کار اندیشه دارد و صورتی تا بعد و آتیه و بی اندیشه
معطل اند و جمادات پس آنکه صورت پیدا و نیز جمادات باشد و در معنی را اندازد
و خلقت و با بالغ اگر چه بصورت پیر است و صد ساله **رجعنا من جهاد**
الا صغری جاد الا کبر یعنی در جنگ صورتها بودیم و بخصمان صورتی مصاف
میزدیم این ساحت بکرمای اندیشه مصاف میزنیم تا اندیشهای یک
اندیشهای برابر باشند و از ولایت تن پرور کذب کبر این جمادات باشد و
این مصاف اکنون کار فکر دارند که بی واسطه تن در کارند سبب آنکه
عقل فعال بی آلت بخرج را میگرداند و میگوید که بآلت محتاج نیست و جوهری

و سر دو جهان متر ا عرض چون عرض نیست بر عرض نباید ماندن زیرا این جور
 چون فکرت و این عالم و خوشیها بوی مشک این بوی مشک نماید زیرا
 عفت است هر که از این بوی مشک را طبلید نه بوی را و بر بوی طاف نشد نکیت
 اما هر که بر بوی مشک قرار گرفت آن پست است زیرا دپست پختی زده است
 که آن در دپست او نماند زیرا بوی صفت مشکیت خدائمه مشک را روی
 درین عالم است بوی میرسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آورد
 آنها که به بوی زنده بودند پسندند زیرا که بوی ملازم مشک بود آنجا رفت
 که مشک جلوه می کند بنسبخت آنست که از بوی بروی رسد و عین او شود
 بعد از آن و را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی باشد و حکم مشک
 کبر و بعد از آن می بعالم بوی سپاند و عالم از وی زنده باشد بر و از آنجه
 بود جز نامی نیست بهیمنکه اسپس با حیوانی در نمکها رنگ شده باشد برو
 از اسپس جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و در تاثیر آن اسپس
 او را به زیان دارد از آنکشی چون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نامی
 دیگر نمی از نمکی پسرو نماید پس آدمی از اینغیشها و لطیفها که تو و هکشتست

باید شکستن برین قدر نباید قانع گشتن هر چند که این قدر لطیف حقیقت
 و بر تو بحال و پست اما باقی نیست نیست بخت باقیست نیست بخت باقیست
 چون شمع آفتاب که در خانه می تابد هر چند که شمع آفتابست و نور پست
 اما ملازم آفتابست چون آفتاب غروب کند روشتن مایش نماند پس آفتاب
 باید شدن تا خوف جدایی نماند با حقیت و شناخت نیست بعضی را داد و عطا
 اما شناخت نیست و بعضی را شناخت نیست اما باخت نیست اما چون
 این هر دو باشد عظیم موفق کسی باشد این چنین پس بطیر باشد خطیر این ملامت می
 میرود اما نمیداند که راه پست یا راه بی راه پست میرود علی العیا بگو که او
 خود سیایشان آبادانی بدید آید و کو اکتف راه را میرود و محتاج نشان و علامت
 نیست کار او دارد پس شناخت و رای همه است **فصل**

قال النبى صلى الله عليه وسلم **الليل طویل فلا تقصره بمنامك والنهار مضی**
فلا تمكدره بمنامك شب درازست از بهر راز گشتن و حاجات
 خوابتنی تشویش خلق و بی رحمت و دوستان و دشمنان خلوتی و پلوتی حاصل
 شده و حق تعالی پرده فرو کشیدن تا علما از ریامصون محروم شوند و بعضی

باشد که تعالی و در شب نیز در ریاضی آرمش پذیرد و ریاضی رسوا شود
و در شب همه چیز با پیوسته شود و بر روز رسوا شود و مرد ریاضی شب
رسوا شود و گوید چون کسی نمی پسندد از بهر که گنم می گویند شش که کسی می بیند لکین
تو کسی نیستی که کسی را اینی گنم پس می بیند که همه کسان در قبضه قدرت ویند
بوقت در ماندگی او را خوانند همه و بوقت در دندان در چشم و
در گوش و تهمت و خوف و نایمی همه او را خوانند بر و اعتماد دارند
که می شنود و حاجت ایشان را خواهد کردن و بهمان بهمان صیقه میدهد
از بهر دفعه بلا را و صحت رنجور را و اعتماد دارند که آن دادن را و صیقه را
قبول میکنند چون صحتشان داد و فراغت از ایشان بقیه از رفت
و خیال اندیشی باز آمد میگویند خداوند آن چه حالت بود که بصدق ترا
میخوانیم در آن کج زندان را ترا تسلیم موالت می ملالت که حاجات ما را
کردی اکنون پس درون زندان همچنان محتاجیم که در اندرون زندان بودیم تا
ما را ازین زندان عالم ظلمانی پسرون آوردی بعالم انبیا که نورانیست
رسانی اکنون چه ما را همان خلاص درون زندان و حالت درونی آید

ترا خیال فرود می آید که عجب فایده کند یا نکند و تاثیر این خیال هزار
کامل و ملالت میدهد آن تین خیال سوز که که خدای جواب میفرماید که آنچه
گنم نفیس حیوانی شامه و سپت شمارا و مرا که لا تحت و اعدوی و عدوکم
اولیا همواره این عد و را در زندان مجاهد دارد که چون و در زندان نیست و
در بلا نیست و در نجسیت اخلاص تو روی نماید و قوت گیرد ترا بار از پی
که از رنج زندان و از درد سر و از خوف سر ترا اخلاص بدید آمد جدا در بند
راحت تنگ شستی و در تیمارا و مشغول شدی سر رشته را فراموش کنی و پیوسته
نفس ابی مراد دارد تا بهر ابدی بر سپید و از زندان را یک خلاص
یابید که **فیه النفیس عن الهوی فان کجبتی الما و یه فصل**
شیخ ابراهیم گفت که سیف الدین فرخ چون یکی را بر روی خود را یکی مشغول کردی
تا ایشان او را میزدند و شفاعت کسی باس طریقی پیش رفتی فرمود که هر چه
درین عالم می پسندی در آن عالم جانیست بلکه اینها همه نمودن آن عالمند و هر چه
درین عالم نیست همه را از آن عالم آورده اند که **وان من شیء الا عندنا خزائنه**
و نُنزله الا بقدر معلوم طاس تعلی بر سر طبلها دار و نای دوا می مختلف

می نهد از سر انبار می شست می بل شست مصطکی و غیره انبار با بی نهایت اند
لیکن در طبه او پیش ازین میگوید بر آدمی مثال طاس بعلت سیست یا دو کاس
عظا ریست که در وی از خراش صفت حق شست و پاره پاره در حصا
و طبهها نماند تا درین عالم تجارت می کند لایق خود از سیم پاره و از سیم
پاره و از نطق پاره و از عسل پاره و از علم پاره اکنون پس مردمان طوافان
حشد طوافی می کنند و روز و شب طبهها را پر می کنند و توتی می کین
یا ضایع می کنی تا بان کسی می کنی روز توی می کنی و شب باز پر می کند و قوت
میدهند مثلاً روشنی چشم را می بینی در آن عالم دیدن پست و جسمهاست
و نظر پست مختلف از آن نمودن بتوفیق نماند تا بدان تفرج عالم کنی
و دیدن قدر نیست و لیکن آدمی پیش ازین تحمل کند و آن مریخی غدا نماند
این صفات هم پیش پستی نهایت بعد معلوم پیش تو می فرستیم پس
تامل میکنی که چندین هزار قرن بعد قرن آمدند و ازین دریا پر شدند و باز توی
شدند بنگر که آن چه انبار پست اکنون هر کرا بران دریا و قوف او پیشه دل
او بر طبه پست در بر بنداری که همه عالم از خراب خانه بدر می آیند

و باز بهار انصاف رجوع می کنند که **اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ**
انانی یعنی جمع اجزای ما از آنجا آمده اند و نمودن آنجا اند و باز آنجا رجوع کنی
از خرد و بزرگ و از حیوانات اما درین طبه روز و طاس می شود و پاره
طبه طاس نمی شوند از ان پست که آن عالم لطیف است در نظر نمی آید چه
بعجیب می آید نمی بینی پیسم بهار را چون طاس می شود در انبشار و سپهرها و کلزار
و ریاحین جمال بهار را بواسطه ایشان تفرج میکنی و چون در نفیس پیسم بهار
بگری از نماند پستی نه از ان پست که در وی این تفرجها و کلزارها نیست
آخر نه این از پر تو او پست بلکه در و موهها پست از کلزارها و ریاحین
لیکن موههای لطیف اند در نظری آیند الا بواسطه و از لطیف پیدا می شود
در آدمی نیز این اوصافها نماند پست طاس نمی شود الا بواسطه اندرونی
یا پر و نی از گفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا میشود صفت
آدمی نمی بینی در خود تامل میکنی هیچ نمی بینی و خود را توی میداری ازین صفت
نه از ان پست که از آنجه بوده متغیر شدن الا اینها در تو نماند بر مثال آیند
دریا از دریا پر و نی آیند الا بواسطه ابری و طاس نشوند الا بوجی موج

جوششی باشد از اندرون تو طاهر شود بی واسطه پیرونی ولیکن مادام
که دریا ساکن است هیچ نمی پستی و تن تو برب دریاست و جان تو دریاست
نمی بینی در وجودین هزار ماران و مایان و مغان و جنگل کونما کون بدر
می آیند و خود را می نمایند و باز بدریا میروند صفات تو مثل خشم و حسد و هست
و غیره از دریا سر بر می آزند پس کوی صفات تو عاشقان خنده لطیف
ایشان را نتوان دیدن الا بواسطه جامه زبان چون بر مننه می شوند از لطیفی در
نظر نیی آیند **فصل** در آدمی عشق و دردی طبعی و خارخاری
و تقاضای پیست که اگر صد هزار عالم ملک او شود که او نیاید آرام
نیاید این خلق تفصیل در سرشته و در سر حقی و منتهی و منتهی و تحصیل
علوم و نجوم و غیره می کنند هیچ آرام نمی گیرند زیرا آنجه مقصود پیست
نیاید پیست آخر معشوق را دل آرام میگویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس
بغیر چون آرام و قرار گیرد این حمله خوشیها و مقصودها چون زردانیست
و چون بیای نزدیک ای قامت و باش نیست از بهر که شستنت خنک
او را که زود تر پیدار و واقف گردد تا راه دراز بر و کوه شود و درین

بیای نزدیک عسر خود در اضلاع نخه سوال کرد که مغلان مالهای را می پست
و ایشان نیز کاه کاهی مالهای بخشد عجب حکم آن چون باشد فرمود هر چه
مغل پستاند همچنان پیست که در قیضه و خزینه در آید پیست همچنانکه از دریا
کوزه را یا خنجر را پر کنی و پر و ن آری آن ملک تو کرد و مادام که در کوزه و پیست
و کپس را در آن تصرف نرسد و سر که از آن خمی اذن تو بر دغا صرب باشد
اما چون باز بدریا ریخته شد بر جمله حلال کرد و از ملک تو پر و ن آید پس مال با بر
ایشان حرام پیست و مال ایشان بر ما حلال پیست لا ربانیة فی الاسلام
الحاکمه رحمه مصطفی صلی الله علیه و سلم کوشش در جمعیت نمود که بحسب
ارواح را اثر پیست بزرگ و خطیر در وحدت و شمای آن حاصل نشود و
برگشتن مساجد را نهاده اند اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده
افزون باشد و خانها را جدا گانه برای تفریقیت و تعمیریها و فایده آن
همین پیست و جامع را نهاده تا جمعیت اهل شهر آنجا باشد و کعبه را و
کردند تا اغلب خلق عالم از شخصها و اقلیهها آنجا جمع کردند گفت که
مغلان دل که درین ولایت آمدند عور و بر مننه بودند مرکب ایشان کا بود

و پهلایان چون بود این زمان مجتسم و سیرشته اند و سپهان ناری هر چه بهتر
و پهلایان خوب پیش ایشانست فرمود که آن وقت که دلشکسته ضعیف
بودند و قوتی نداشتند خدا ایشانرا یاری داد و نیاز ایشانرا قبول کرد درین
زمان که جنین مجتسم و قوی شدند حق تعالی باضعف خلق ایشانرا ملاک کند تا بداند
که این غایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه بر و رو
قوت بود فرمود که ایشان اول در صحرا می بودند و دراز خلق می نوا
و میکن و بر مننه و محتاج مگر بعضی از ایشان بطریق تجارت در ولایت
خوارزم شاه می آمدند و خرید و فروختی میکردند و کرباس می خریدند جهت
جانه خود خوارزم شاه آنرا منع کرد و تجارت ایشانرا می فرمود تا بکشد و از ایشان
نیز خراج می پستد و بازار کانرا نمی گذاشت که آنجا بروند تا تاران
پیش شاه خود بتضرع رفتند که ملاک شدیم با شاه ایشان از ایشان ده روز
مکنت طلبید و رفت در بن غارتی ناری و روزی داشت و خضوع و خشوع
پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمد که قبول کردم زاری ترا پیروان آبی سربا
روی منصور باشی آن بود که پیروان آمد و با مر حق منصور شدند و عالم را گرفتند

گفت که تا تاران نیز خشر را مقصد و میگویند که بر غویی خواهد بود و خواست
و برپشتی و حسابی البته روزی خواهد بود و فرمود که دروغ میگویند خواهند
که خود را با پهلایان مشارکت کند یعنی که نایب میگردیم و میدانیم اگر بکشند
از بجای آبی گفت از حمام کشد که از باشندت پد است اکنون اگر ایشان مقدر
شوند که علامت و نشان آن این معاصی و ظلم و بدی بسجود بر نهانست
و پنجاهست تو بر توی جمع گشته چون انابت و پشیمانی و خیر آن جهان و برپس
خدا می در آید آن بر نهان معاصی جمله بکند از نهان بخت آفتاب بر نهانرا بخوار
می کند از اند اگر برنی و یخی بگوید که من آفتاب را دیده ام و آفتاب تموز
بر من یافت و او بر قرار برف و یخست هیچ عاقل از ابا و ر کند محالست
که آفتاب تموز بتابد و برف و یخ نکند از حق تعالی اگر چه وعده داده است
که جزایای نیک و بد در قیامت خواهد بود و اما نموج آن نقد در دار دنیا هم
و لجه بلجه میرسد اگر آدمی راشادی در دل می آید خدایانست که کسی راشاد
کرده است و اگر غفلت میشود کسی را غفلت کرده است این را مغایه های آن
عالمست و نمودار روز جزا است تا بدین اندک آن بسیار را فکرم کنند

بمخون که از انباری مشت کند نماینده مصطفی صلی الله علیه و سلم بان عظمت
بزرگی که داشت بشی دپت او در کرد الهام آمد که از تاثیر ده دپت عبادت
که او را ایست کرده بود و با جمع ایست او پسته بود اگر چه آن پستن او
بالم حق بود هم جزا بر سپید باده انی که این قبضها و نا خوشیها و تیرکیها که
بر تو می آید از تاثیر آزاری و معصیتی است که کرده اگر چه تقصیل تر ایست
که چه چه کرده اما از جزا بد آن که کارهای بد بسیار کرده و ترا معلوم است
که آن دپت یا از جهل یا از غفلت یا از تنبلی و تنبلی که گناهها بر تو آید که ده
است که آنرا گناه نمیدانی در جزای نکرد که چه قدر کثرت داری و چه قدر
قبض داری قطعا قبض جزای معصیت است و ببط جزای طاعت است آخر
مصطفی را صلعم برای آنکه اکثر تیرا در انکشت خود بگرداند عتاب آمد که
اَفْجَبْتُمْ اِنَّا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا برابر برای تعطیل و بازی نیا فریدیم از اینجا قیاس
کن که روز تو در معصیت میگذرد یا در طاعت موسی را بخلق مشغول کرد اگر چه به
حق بود و هم حق مشغول بود اما طوفیش را بخلق مشغول کرد جهت مصلحت و خضر
بخلق مشغول کرد مصطفی را صلعم اول بخلق مشغول کرد بعد از ان امر کرد که

خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح آور مصطفی صلعم در فغان زاری
در آمد که آه چه گناه کردم مرا از حضرت جبرائیل میفرمودی من خلق را نخواستم
حق تعالی گفت ای محمد هیچ غم مخور که ترا کند آرام که بخلق مشغول شوی در عین
آن مشغولی با من باشی و یک سر موسی را از آنجه این پایت با منی چون بخلق مشغول
شوی هیچ از ان از تو کم نکرد و در هر کاری که ورزی در عین صبر باشی
سوال کرد که حکمهای ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگرد
فرمود که آنجه حق تعالی حکم کرده است در از که بدی را بدی باشد و نیکی را
نیکی آن حکم هرگز نکرده و زیرا که حق تعالی حکیم است کی گوید که تو بدی کن تا
نیکی پانی هرگز کسی کند مکار و بد بخورد و بدی کار و کند مبردار و این سخن باشد
و نمه نبیسا و او یار چنین گفته اند که جزای نیکی نیست و جزای بدی بدی
فَمَنْ عَمِلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ و من عمل مثقال ذره شرا یراه **الآیه**
اگر حکم ازلی این میخواست که گفتم و شرح کردیم هرگز این نکرد و معاذ الله و اگر این
میخواست که جزای نیکی بدی افزون شود و بگرد یعنی جزا آنکه نیکی پیش کنی
نیکیها پیش باشد و جزا آنکه ظلم پیش کنی بدیها پیش باشد و این کرد و اما اصل

حکم نکرد و فضالی سوال کرد که مانی پسیم که شقی سعید میشود و سعید شقی میشود
 آخر آن شقی یکی کرد یا یکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی
 اندیشید یا بدی کرد که شقی شد همچنانکه سپس در حق آدم علیه السلام اعتراض
 کرد که **حَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَنِي مِنْ طِينٍ** بعد از آنکه اسپند ملک بود
 ملعون ابد گشت و رانده در گاه ماینر همین میگویم که جزای یکی تنگیست و
 جزای بدی بدیست سوال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه دارم اگر
 آنرا بشکند کفارت باشد یا نه فرمود که در مذنب امام شافعی رحمه الله
 بیک قول کفارت باشد بجهت آنکه نذر را همین میگوید و سر که همین را بکفایت
 بر و کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه نذر بمعنی نیست پس کفارت بشاید
 و نذر بر دو وجه است یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید **عَلَى أَنْ**
أَصُومَ يَوْمًا و مقید آنست که **كَذَلِكَ** آن **فَلَانٌ** گفت یکی خرمی کم کرده بود سه
 روز روزه داشت به نیت آنکه خر خود را پیابد بعد از سه روز خر را
 مرده یافت رنجید و از سر نخش روی آسمان کرد و گفت که اگر عوض این روز
 که داشتم شش رمضان نخورم پس من مرد نباشم از من صرفه خواستی بدن

یکی سوال کرد که معنی التیحات چیست و صلوات و طیبات جواب فرمود یعنی
 این برپشها و خد متها و بندیکها و مراعتها همه بخشش و ملک چیست نذر که
 اگر حق را فرصت ندهد این برپشها و مراعتها از ما نیاید و بدان نذر است
 نباشد پس حقیقت شد که طیبات و صلوات و تیحات نذر است از آن
 نیست همه از آن او است و ملک او است همچنانکه در فصل بهار خلعان نذر است
 کند و بصره پیرون آید و سفرها کنند و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای
 بهار است و اگر نه ایشان همه چنانکه بودند مجبوس خانها و عازها بودند
 بن جنتیت این نذر است و تفریح و تنعم همه از آن بهار است و ولی نعمت
 او است مردم را نظر بر اسپاست و کارها را از آن سپاب میداند
 اما پیش او لیا کشف شد است که اسپاب پرده پیش نیست ماسب را
 نمینند و ندانند همچنانکه کسی از پس پرده سخن میگوید پندارند که پرده سخن
 میگوید و ندانند پرده بر کار نیست و جاب است چون او از پرده پیرون
 آید معلوم شود که پرده بهانه بود او یای حق پیرون سپاب کار را دیدند
 که که کرده شد و برآمد همچنانکه از کوه اشتر بر و آنه و عصای مویشی شد

و از پسک خار او زده چشمه روان شد همچنانکه مصطفی ماه ربانی است
بشارت بشکافت و همچنانکه آدمی مادر و پدر در وجود آمد و عیسی بی پدر
و برای ابراهیم از نار کل و کلزار رست و همچنین الی ما لانهای پس چون
این را دیدند دانستند که اسباب بهانه اند کار ساز دیگر است اسباب
جز و بوشی نیست تا عوام بآن مشغول شوند ذکر یار حق تعالی و عده کرد که ترا
فرزند خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم و زن پیر و آلت و شهوت
ضعیف شده است و زن کالتی پدید است که امکان بجه و جل نیست
یارب از چنین فرزند چون شود **قال بانی کیوں لی غلام و کانت**
امراتی عاقر او قد بلغنی الکبر آیه جواب آمد که مان ای زکریا
باز سرشته را کم کردی صد هزار بتو نمودیم کار با پیر و ن اسباب
آرا فراموش کردی نمیدانی که اسباب بهانه است مقادیرم که درین
لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند پدید آکنم زنی و بی جل بلکه اگر ایشا رت بکنم
عالم در عالم خلقی پیدا شود تمام و بالغ و دانا من ترابی مادر و پدر در عالم
ارواح است کردم و از من بر تو لطیفها و غایتها سابق بود پیش از آنکه

درین وجود آیی آنرا جز فراموش میکنی احوال انبیا و اولیا و خلائق منیک
و بد علی قدر مرآت جسم و جوهر سم مثال آنست که غلامان را از کافستان
بولایت مسلمانان می آورند و می فروشند بعضی رانج پاله می آورند و
بعضی را ده پاله و بعضی را با نر ده پاله آنرا که طفل آورده باشند چون
سالهای بسیار میان مسلمانان پرورده شود و بر رک شود و پسر شود احوال
آن ولایت را کلی فراموش کند و هیچ از ایشا اثری یاد نباشد و چون بزرگ
بزرگتر باشد انگیزش می آید و چون قوی بزرگتر باشد پیشترش می آید و همچنین
ارواح در آن عالم در حضرت حق بودند از آنکه است برکم قالوا لمی و غذا
و قوت ایشان کلام حق بود بی حرف و صوت و چون بعضی را بطلی
آوردند چون آن کلام را بشنود از آن احوالش می نیاید خود را از آن کلام
پیکانه بیند و آن فریق مجربانند که در کفر و ضلالت بکلی فرو رفته اند و
بعضی را پاره یاد می آید و جوش و سواهی آن طرف دریشان اثر می کند
و آن مومنانند و بعضی چون آن کلام می شنوند آن حالت در نظر ایشان خبانک
در قدیم بودند بدید می آید و حجابها بکلی برداشته می شود و در آن وصل

می پوندند و آن نبی را اولیایند و صیت می کنیم یا را که چون شمار
عروسان معنی در باطن روی نمایند و اسپر از کشف کرد و مان و مان آنرا
با غیا رکنوید و شرح بکنید و این سخن را می شنوید بهر کس گوید که لا
تَعْطُوا الْحُكْمَ لِعِبَادِهِمْ فَتُظْلَمُوا وَلَا تَتَّبِعُوا عَنْ مِلَّةِ قَوْمٍ هُمْ
ترا اگر شاهی یا معشوقه بدست آید و در خانه تو بنهان شود که مرا بکس منهای
که من زان تو مگر زو باشد و پس زد که او را در بازار با کردانی و کس را
گویدی که پایش را پس آن معشوقه را سرگزینش آید برایشان نرود و از تو
خشم گیرد حق تعالی این پنجه را برایشان حرام کرده است بجهانکه اصل
دو رخ با مل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما و موت شما از ان عطا
و بخششها که حق شما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی بر ما اگر خیری
ریزید و ایشا کنیم چه شود و لا رخص من کاس الکرام نصیب که ما درین
آتش میوزیم از ان میو ما از ان آبهای زلال بهشت ذره بر جان ما نرزد
چه شود که و ما دی اصحاب النار اصحاب الجنة ان فیضوا علینا من الماء و
ما زلکم الله قالوا ان الله حرمهما علی الکافرین بهشتیان جواب دهند

که آنرا خدا بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در داری دنیا بود و چون آنجا
نمشتید و نور زیدید و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح چون آنجا نمشتید
نور زیدید اینجا چه بر گیرید و اگر ما از روی کرم شما ایشا کنیم چون خدا
آنرا بر شما حرام کرده است حلقه از بسوزاند و بکلوس و زود و اگر در
کینه نرسد کینه دریده شود و پیغمبر خدمت مصطفی صلعم جماعتی منافقان و
اغیار آمدند و اصحاب در شرح اسپر بودند و مدح مصطفی کردند پیغمبر
بر فرم بصحابه فرمود که **خبروا انیتکم** یعنی پیرهای کور ما را و کاسها
و دیکها را و سپو ما را و خمار را بپوشانید و پوشیده دارید که جانوران
پستند پلید و زهرناک مباد که در کوزهای شما افند و بنا دانی از ان کوزه
آب خورید شمار از میان دار و میان صورت ایشان را فرمود که از اغیار
حکمت را نهان و دما را و زبانه را از اغیار بسته دارید که ایشان مو شانند
لایق این حکمت و نعمت نیستند فرمود که آن امیر که از پیش ما پرسد رفت اگر چه
پسین ما را تفصیل فهم نمیکرد اما اجمالاً میدانست که ما او بحق دعوت
می کنیم آن نیاز و سر نبایند و محرم و عشق و رایجای فهم گیرم آخر

این دستبندی که در شش می آید بکن نازی شود اگر چه معنی بکن
 ناز را بتفصیل نمیداند اما مقصود را فهم می کند **فصل** فرمود
 که هر چه محبوبست خوبست و لایعین لازم نیست که هر چه خوب باشد
 محبوب باشد خوبی جزو محبوبست و محبوبی اصل نیست چون محبوبی باشد
 البته خوبی باشد جزو چیزی از کلاش جدا نباشد ملازم کل باشد نه در زمان مجنون
 خوبان بودند از لیلی خوبرو اما محبوب مجنون نبودند مجنون را گفتند
 که از لیلی خوبرو تر اند بر تو پاریم او میگفت آخر من لیلی بصورت دوست
 نمیدارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون عامیست من از آن عام
 شراب می نوشتم پس عاشق آن شرابم که از وی می نوشتم و شمارا نظر بر حقیقت
 آگاه نیستند اگر مرا قدح آرند ز زین موضع بخواهر و در و در و پیر که باشد
 یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن بجه کار آید که وی گفته شکسته که در و
 شراب باشد بنزد من از آن قدح باشد و از صد جندان شرح و این را
 عشقی و شوقی می باید تا شراب را از قدح بشناسد همچنانکه کرپنده رنو
 چیزی نخورد و دست و سیری بر وزی پنج بار خورد و دست سر و دزدان

نظر نمی کنند آن سیر صورت نام می بیند و کرپنده صورت جان می پسند
 زیرا این آن همچون قدحست و لذت آن همچون شرابست در وی و آن شراب
 جزو نظر است و شوق نتوان دیدن اکنون شته و شوق حاصل کن تا صورت
 پین نباشی و در کون و مکان همه معشوق پس صورت این خلقان چون جاست
 و این علما و سراسر ما و دانشا نشانی جاست نمی بینی که چون جام شکسته
 میشود آن نشانی مانند پس کار آن شراب دارد که جام قابله است
 و اکنون که آن شراب را می نوشد و می بیند که و ابایات الصالحات
 سیل را در دو مقدمه می باید که تصور کند و در ذهن کند مانند او سیل
 باشد یکی اکنون لازم باشد که من درین که میگویم محظوم غیر این چیزی نیست
 و دوم اکنون اندیشه که به ازین و بالای ایستی و حکمتی نیست که من
 نمیدانم پس دانستم که چنان سوال نصیحت العلم ازین رویت که گوی
 روی مکی آورد و دست و همه را مطلوب حقیقت و بان امیدم خود را
 صرف نمی کند اما درین میان میزنی می باید که بداند که کیست که او مصیبت
 و بروی نشان زخم با ^{چکان} دست تا یکی گوی و موحه باشد پشعرق است

که آب در تصرف می کند و او را در آب تصرف نیست و سیاح و مستغرق
هر دو در آید اما این آب می برد و محمولست و سیاح حامل قوت شحوت
و با خیار خود پست پس هر جنبشی که مستغرق کند و سر فعلی و قوی که از وضو
شود آن از آب باشد از وضو نباشد او در میان بهانه پست همچنانکه از
دیوار سختی بشنوی دانی که از دیوار نیست کیست که دیوار را در گفت
آورده است او را همچنانکه پیش از مرگ مرده اند و حکم در دیوار گرفته اند
در ایشان کبر مو از پستی نماند است در پست قدرت حق همچون سهرابی
جیش پیر از سهر باشد و معنی اما الحق این باشد پیر میگوید که من در میان تیم
حرکت از پست حقیقت این پیر اقی میاید و باقی نچیز فریاد که آنها که بر چسب
پیر زخم زنند در حقیقت بخدا جفا کرده اند و خود را بر خدا زده اند از
دور آدم تا کنون می شنود که برایشان جوارفت از فرعون و شداد و
نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی ما لانهایه و آن خاں پیری تا قیامت مستقام
دور بعد دور بعضی بصورت انبیاء بعضی بصورت اولیا اما اتیان
اشیاء متماز کردند و اعدا از اولیا پس سر دلی حجت است بر خلق خدا که

بعد از تعلق که بوی دارند مرتب و مقام باشد اگر دشمنی کنند بحق کرده باشند
و اگر دوستی و رزند دوستی بحق کرده باشند که **من آه فقه رانی و من**
فقه فقه قصد بنده کان خدا محرم حرم فقه سبوح که خادمان
حق تعالی همه رکهای پستی و شحوت و پنجاهی خیانت را از ایشان بکلی بریده
است و باک کرده است تا لا جرم مخدوم عالمی شوند و محرم اسرار گشتند
که **لا یمنه الا المظنون** فرمود که اگر بشت بهرت بزرگان کرده است
اما از انکار و غفلت نکرد و است روی جان ایشان و رده است زیرا که
این سخن که از دمان پیر و ن می آید جان ایشانست اگر بشت بهرت بزرگان
بجان آورد و زیان ندارد اما خویش است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود
این که جماعتی خود را در پست بر من میرند و بعضی بایران ایشانرا منع می کنند
مر آن سخن نمی آید و صد بار گفته ام برای من یکس را چیزی میگوید من آن
رضیم آخر من تا این حد دلی دارم که این بایران که بنزد من می آیند از بیم
اکنه ملول نشوند شعری میگویم تا بان مشغول شوند و اگر فی من از کجا شعری
کجا و الله که من از شعری پزارم و پیش من ازین پسر نیست همچنانست

که یکی در شکسته که کرده است و آنرا می شود برای آرزوی همان چون اشتها
همان شکسته است مر لازم شده خبر آدمی بگرد که خلق را در فلان شهر
چه کلامی باید وجه کالا را خریدارند آن خبر دو آن فروشد اگر چه دو نفر
متاعها باشد منحصرا بیک آدم در علوم و در نجارب مردم که نزد من فضیلا و
محققان و زیرکان و نفول اندیشان آیند تا برایشان خبرهای غریب و نفیس و دقیق
عرض کنم حق تعالی خود جنس خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد و آن چهار
انجا آورد که من برین کار مشغول شوم چه توانم کردن در ولایت و قوم ما
از شاعری بخت کار می نبود ما اگر در آن ولایت می ماندیم موافق طبع
ایشان می ریستیم و آن میوز زدیم که ایشان خواستندی مثل درس کشن و
تصنیف کتب کردن و تکیه بر دو غط کشن و زهد و عمل ظاهر و زیدین و مایه
پروانه گفت که اصل علم است کنتم گواهی عمل و طالب عمل تا ایشان عمل
بنمایم حالی تو طالب کشی گوش نهاد تا چهری بشنوی و اگر بگویم ملول شو طالب
عمل شوی تا بنمایم ما در عالم مدی طلبیم که بوی عمل نمایم چون شتری عمل نمی یابیم
مشرقی گفت می یابیم بخت مشغول می شویم و تو عمل را چه دانی چون عامل هستی

بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت
را و بمعنی معنی را چون درین راه راه نیست و خالیست اگر ما دریم
و در علم چون خواهند دید آن خبر این عمل نماز و روزه نیست و اینها صورت
علم است عمل مغنیست در باطن آفراند و در آدم تا دور مصطفی صلعم
نماز و روزه باین صورت بنود و عمل بود پس این صورت عمل باشد عمل
مغنیست در آدمی همچنانکه میگوید دار و عمل کرد آنجا صورت عمل نیست
الا مغنیست در و چنانکه گویند این مرد در فلان شهر عامل است چهری بصورت
نمی بیند کارها که با و تعلق دارد او را بواسطه آن عامل میگویند پس عمل
غیر نیست که این خلق فهم کرده اند ایشان می بندازند که عمل آن ظاهر است
اگر منافقان صورت عمل را بجای آرد هیچ ایشانرا پسودندارد چون در
معنی صدق و ایمان نیست اصل خبرها همه گفتند و قولیت و فعلیت تو
از گفت و قول و فعل خبر نداری آنرا خواری می کنی میوه درخت علمیت
که عمل از قول میسر آید حق تعالی عالم را بقول آفرید که گفت که کن فیکون و
ایمان که در دل است اگر بقول کنوی سود ندارد و نماز را که فعلیت اگر

قرآن خوانی در پست نباشد و درین زمان که میگویید قول معتبر نیست نفی این تقریر
 میکنی باز بقول جون قول معتبر نیست چون شنوم از تو که قول معتبر نیست آخر
 آنرا بقول میگویید یکی سوال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا
 امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم ما را آن زیان دارد یا نه فرمود ای الله
 امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست یکی مبررسید که رجای
 خود خوش است این خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بجایی رجای رجایی بجایی
 خوف چون از سم جدا نیستند و بی سم میگیرند پستند چون می برسی مثلاً یکی گفتم
 کارید رجاء دارد که کندم بر آید البتہ و در ضمن آن سم خایفیت که مباد
 مانعی و آفتی پیش آید بس معلوم شد که رجایی خوف نیست و سرگزشتوان تصور
 کردن خوف بی رجای رجایی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع جزا
 و اچان قطعاً در آن کار کرم تر و مجد تر باشد و آن توقع پراو پست خبر
 پرش قوی تر و از شش شتر و اگر نا امید باشد کامل کرد و دیگر از و
 چری و بندگی نیاید همچنانک پمار داروی تلخ را میخورد و دوده لذت شیرین
 ترک می کند اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن آدمی حیوانی

آدمی که نسبت از حیوان و نطفی همچنانک حیوانی در و ایمست منفک نیست
 از و نطفی نیز همچنانست و در و ایمست اگر بطا م سخن گوید در باطن سخن میگوید
 و ایمان ماطی است بر مثال پیلاست که در و کل آمیخته باشد آن آب صافی
 نطفی و پست و آن کل حیوانیت او پست اما کل در و عارضیت نمی بینی
 که آن کلها و قابله رفتند و بوسیدند و نطفی ایشان و حکایت و علوم
 ایشان مانند پست از نیک و بد صاحب دل کلیت چون او را دیدی
 همه را دیده باشی که **الصید کلمه فی خوف** الله اخلاق عالم همه جبار

اویند و او کلیت شعر	خبر و در ویشند جمله نیک و بد
سر که نبود این چنین در ویش نیست ۵	اکنون چون او را دیدی که کلیت
قطعاً همه عالم را دیده باشی و هر سر که را بعد از و به پستی مکر باشد قول ایشان در احوال کلیت چون قول ایشان را شنیدی سر نخنی که بعد از آن شنیدی مکر باشد نفس بری فی منبرل مکانا رای کل انسان و کل مکان رباعی	
ای نچنه نامه آئی که تویی	و ای نین جمال شامی تویی
پرو تو نیست سر به در عالم پست	در خود بطلب سر آنچه خواهی که تو

فصل نایب گفت که کافران پیش ازین بت را می پرستیدند و
 سجود میکردند و درین زمان می گنیم این چه میر ویم و مغول را سجود
 و خدمت میکنیم و خود را پهلوان میدانیم و جندین تن دیگر در باطن داریم از
 حرص و هوا و کین و حسد و ما طبع این جمله ایم مایه ظلمت و باطن همان کار
 می کنیم و خویش را پهلوان میدانیم فرمود اما اینجا چه دیگر است چون
 شمار این در خاطر می آید که این است و ما پسند است قطعا دیده دل شما چون
 و چگونه خبری عظیم دیدار است که این و را قیاس می نماید آب شور شور
 کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد **و بضاعتین الاشياء**
 پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کار را از پشت
 می بینید آخر در مقابله تغزی این زشت می نماید و اگر فی دیگر از احوال این
 در نیست در آنچه پستند شادند و میگویند خود کار این دارد حق تعالی
 شمار آن خواهد که مطلوب شماست و همت شما آنجا که پست است آن خواهد
 شدن که **الطیر طیر بجایه و المؤمن من طیر بقیه** خلق صنفی بعضی ملائکه
 که ایشان همه عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر ایشان طبع است و غذا پست

و نان خورشید و حیاطت بخاکه ماسی در آب زندگی او از آبست
 بستر و بالین و از آبست آن در حق او تکلف نیست چون از شهوت مجرمت
 و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفس نکند
 چون از اینها پاکست و او را هیچ مجاهد نیست و اگر طاعت کند آنرا
 حساب طاعت نمیکند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و یک
 صنف دیگر به اینند که ایشان شهوت محضند عقل را جرم دارند بر ایشان
 تکلیف نیست مانند آدمی مسکین که مرکبست از عقل و شهوت نیم فرشته
 است و نیم حیوان نیمش را پست و نیمش ماسی ماسی شوی آب می کشاند و ماس
 شوی خاک در کشاکش و جکیست **من غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکه و من**
غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم **منظم**
 فرشته رست بعلم و بهیمة رست بجهل میان دو تبار غرغ بماند مردم رز
 اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل خدایان کردند که کلی ملک شدند و نور
 محض شدند ایشان را میا و اولیایان از خوف و رجا رسیدند که **لا خوف**
علیهم و لا یحزنون و بعضی را شهوت برایشان غالب گشت تا بجای

حکم حیوان گرفتند و بعضی در تازیانه ماندند و آنها آن طایفه اند که ایشان را
در اندرون در دی و ربی و تحسری بدید می آید و بزند کانی خوشتر است
نیستند اینها مو مانند او یا مستطیر ایشانند که مو مناز را بمنزل خود درند
و چون خود کنند و شیاطین مستطیر اند که او را با پهل السافلین سونی خود کنند
ما میخوانیم و دیگران میخوانند **مصرع** تا بخت کرا بود کرا دارد دوست
اذا جاء نصر الله الی آخره السوره میفرمان طاهر جدیدین تفسیر می کنند که مصطفی
تمت داشت که عالمی را پسران کنم و در راه خدا آورم چون فاست
خود را بدید گفت آه زیتیم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور درین
ساعت که تو بگذری ولایتها و شهرها را که بشکرت و شمشیر کشودی جمله را بیک
لنگر مطیع و مؤمن گردانم و اینک نشان آن شد که در آخر وفات تو
خلق را پنی از در در می آیند کرده و کرده و میلمان میشوند چون آن شان پدید آید
وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن
و اما محققان میگویند که مغیث است که آدمی بدارد که او صاف و صمیمی
بهمل خود و جهاد خود از خویشش دفع خواهد کرد و چون بسیار مجاهده کند و

قوتها را و آنها را بدل کند نو مید شود خدای تعالی او را گوید که می بنداشتی
که آن بقوت و فعل و عمل تو خواهد شد آن پستیست که نهاده ام یعنی آنچه
تو داری در راه ماندل کن بعد از آن بخشش ما در سده درین راه بی پایان میفرم
که باین دست و بای ضعیف سیر کن ما را معلومست که باین ضعیف این راه
خواهی بریدی بیک بصد هزار سال یک منزل توانی بریدن الا چون درین راه
بروی جانک از راه در آیی و پستی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن ماند بعد از آن
عنایت حق ترا بر گیرد و جانک طفل را مادام که شیر خوار است او را
بر می گیرند و چون بزرگ شد او را بوی ربای می کنند تا مهر و داکنون چون امان
تو ماند در آن وقت که این قوتها داشتی و مجاهد می نمودی گاه کامیاب
خواب و پیداری بتو لطفی می نمودم تا بآن در طلب طاقت میگردی و
امید و ارمی شدی این ساحت که آن است مانند لطفهای ما و بخششهای
ما و عنایتهای ما را به بین که چون فوج فوج بر تو فرو می آیند که بصد هزار گوش
دوره ازین نمیدیدی اکنون چون دیدی هیچ بجز رکت و استغفره استغفار
کن ازین اندیشه و بدار که می بنداشتی که آن کار از دست و بای تو خواهد

بر آمدن و از ما نمیدیدی اکنون چون دیدی که از ما پست است استغفار کن با آنکه کان
 تو با ما امیر را از برای دنیا و ترتیب و علم و عیش و وسعت نمیداریم
 دیگرش برای این و پست میدارند که روی امیر را نمی پسند بشت امیر را
 می پسند امیر همچو آینه است و این صفها همچون درهای شیشه است
 و زردی که بر پشت آینه نشاندند آنرا که عاقل آینه اند نظرشان بر در و درخت
 پیوسته روی آینه آورده اند و آینه را برای آینه کشش و پست میدارند
 زیرا که در آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نمیکردند اما آنکس که روی پشت
 و معیوب دارد در آینه رشتی می بیند زود آینه را میگرداند و طالب
 آن جوهر میشود اکنون بر پشت آن آینه هزار گونه نقش سازند و جوهر نشاندند
 روی آینه را چه زیان دارد اکنون پس حق تعالی حیوانیت را و انسانیت را
 مرکب کرد تا مرد و ظاهر کردند که **بضد ما بتین الاشیاء** و چون تعریف
 چهره ای ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد داشت میفرماید که گفت کثراً
مخفیاً فاجبت ان اعرف پس این عالم را آفرید که از ظلمت تا نور او پیدا
 شود و همچنین اولیا و انبیاء را پیدا کرد که **اخرج بصفتی الی خلقی**

و ایشان مطیع نور شدند و پست از دشمن و پیکانه از پیکانه متنازع کردند
 که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت و بجایگاه در مقابل
 آدم پس در مقابل موسی فرعون و در مقابل ابراهیم فرود و در مقابل
 مصطفی صلعم ابو جهل و همچنین یاسین یا لایله یا حسن یا علی خدا را ضد پیدا شود که
 چه در معنی ضد ندارد و خاکست دشمنی و ضدی می نمودند کار ایشان را گرفت
 و مشهور تر می شدند که **یریدون ان یطغوا نور الله باقوا هم و الله متم**
نوره و لو کره الکافرون **شعر** نور می فشانند و یک با یک میزنند
 و راجه هر م خاصیت یک چنین بود از ماه نور گیر و در کان آسمان
 خود گسیست آن یکی که بخار زمین بود **ه** بسیار کسان پستند که حق تعالی
 ایشان را به نعمت و مال و زور و امیری عذاب میدهد و جان ایشان را
 کزیرا نیست فقری در ولایت عرب امیر را سپوار بدید در پیشانی او روی
 انبیا و اولیا دید گفت **سبحان من تعذب عباده بالنعیم** **فصل**
 این مقرر قرآن را در پست میخواند آری صورت قرآن را در دست میخواند و بگو
 از معنی پسر و بیسل بر آنکه حالی که معنی را می باید روی کند بنا پناهی می خواند

عظیم شمس در دپست قند ز دار و قند زی دیگر از آن بهتر آوردند و
میکنند پس دانستیم که قند زانمی شناسد کسی او را گفته است که این قند است
بتقلید بدست گرفته است همچون کو دکان کردکان بازی میکند چون
کردکان ایشان دسی رکشند یار و غن کردکان را هم رکشند که کردکان
آینست که جمع میکند این را با یکی و جعنی نیست آخر این قرآن خدا
بیارست و علمهای خدا بسیار اگر قرآن را به انش میخواند قرآن دیگر را اجرا
رد میکند با مقری تقریر میکردم که در قرآن میگوید **لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا مِنَ الَّذِينَ خَفَوْا بِهِ**
كَلِمَاتِ رَبِّ الْقَدْرِ الْقَبِيلِ إِنَّ تَعَذُّبَ كَلِمَاتِ رَبِّهِ اکنون به پنجاه درم پنک
مرکب این قرآن توان نوشتن این فرست از علم خدا همه علم خدا تنها
این نیست عطاری در کاغذ باره دار و نهاده تو کوینی همه دکان عطار در
انچاست این الهی باشد آخر در زمان موسی و عیسی و غیر هم قرآن بود کلام
خدا بود بعربی بنویسند بر این میدانم در و اثر نمیکند ترکش دادم و او را
که در زمان رسول صلعم از صحابه سر می که پوره یا نیم سوره یاد گرفتند او را
عظیم خواندندی و با کشت نمودندی که پوره یاد دارد برای آنکه ایشان

قرآن میخواندند منی را از زمان خوردن باید و من عظیم باشد الا که در دمان
کنند و بخانید و بنفشه از دانه خردوار توان خوردن آخر می گوید
رَبِّ الْقَدْرِ الْقَبِيلِ پس در حق کیفیت که در معنی قرآن
باشد الا نمیکست قومی را خدای تعالی جشهاش را به غفلت بست تا
عمارت این عالم می کنند که اگر بعضی را از آن عالم غافل نهند هیچ عالمی
آباد آن نکرد و غفلت عمارتها و آبادانها انکه اند آخر این طفل از غفلت
بزرگ میشود و دراز میکند و چون طفل او بحال سپید دیگر دراز نمی شود
بس موجب و سبب عمارت غفلت است و سبب شکاری ویرانیست
این که میگویم از دو پیر و نیست یا نابار حد میگویم یا نابار شفت حاشا که
حد باشد برای آنکه حد را از حد بردن در لغت یا با کت نیز
جه باشد الا از غایت شفقت و رحمت است که میخوانم که یار عزیز را بمعنی کثرت
آورده اند که شخصی در راجح در پیر افشا و تشکی عظیم بروی غالب شد
تا از دور خیمه خردک کهن دید آنجا رفت کینگی دید آواز داد آن شخص
که من مهمانم المراد آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند که

خورد آن آب از آتش گرفته بود و از آنکس شورتر از لب ما کام تا آنجا
 که فرو میرفت همه را می سوخت این مرد از غایت شفقت در نصیحت
 آن زن مشغول گشت و گفت شمار ابر من چقدر است جهت این قدر آسایش که از
 شما یا ششم ششم جو شیده است آنچه بسا گویم باس دارید اینک بغداد
 نزد یکست و کوفه و واسط و غیره از شهرهای بزرگ اگر مبتلا باشید
 تشنه غلطان غلطان خود را می توانید آنجا رسانید که آنجا آبهای شیرین
 خنک بسیار است طعامهای گوناگون جامها و نعمتها و خوشیها و لذتها
 آن شهر را بر شمرده لحظه دیگر آن عرب بیاید که شوهرش بودهای خداین
 موشان شستی صید کرده بود زن را فرمود که آنرا بخت و چهری از آن
 بهمان آورد همان جا بکشد بود کور و کبود از آن تا و ل کرد بعد از آن در
 نیم شب همان پیرون خیمه خفت زن بشوهر گفت میجوشید کی که اینهمان
 چه وصفها و حکایتها کرد قصه مهاز تمام بر شوهر بخواند گفت عرب های
 زن شنو این چیزها که چو دان در عالم بسیارند چون پیشند بعضی را که در
 آسایش و دولتی پییده اند چه میکنند و خوانند که ایشانرا از آنجا

آوار میکنند و از آن دولت محروم کنند اکنون خلق چنین اند چون
 کسی از روی شفقت پندی و محمل کنند بر حد الای چون در وی صلی باشد
 عاقبت روی یعنی آرد چون بروی از زور لپست قطره جکانید باشد
 عاقبت آن قطن او را از تشویشها و محنتها بر ماند پیا آخر جند از مادوری و
 پیکانه و در میان تشویشها و سوداها الای با قومی کسی سخن گوید چون چس
 آن شنیده اند از کسی و نه از شیخ خود **مظم**

جو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود
--------------------------	------------------------

روی یعنی آوردن اگر چه اول جند آن نغمه نماید الای هر چند که رود شیرین
 نماید بخلاف صورت اول نغمه نماید الای هر چند که با وی پیش نشینی هر دوشوی
 که صورت قرآن کجا معنی قرآن در آدمی مظهر کن کو صورت او کو معنی
 او که اگر معنی آن صورت آدمی می رود در خانهاش لحظه رمانی کند میفرماید
 مولانا شمس الدین قدس الله پیره که قافله بزرگ بجای می رفتند با دانه
 نمی یافته و آبی نه ناکامان جانی یافتند بی دلو پستی آوردند و ریسمانها
 و این پطل را بر زیر راه فرستادند کشیدند سطل بریده شد و دیگر می پستاد

هم بریده شد بعد از آن اهل قافله را بر سیمان می بستند و در جاده فرو میکردند
برخی آمد عاقلی بود او گفت من دوم او را فرو کردند نزدیک آن بود
که بقعر چاه رسیده سیاهی بپستی ظاهر شد این عاقل گفت من بخاتم رسیدن
باری عاقل خود را بخود دارم چو دشووم تا به پشم که بر من جبه خواهد رفت پس
گفت قصه در از کوا سیر منی ز سبب الالباب صواب پختی دیگر ز سبب گفت
فرما از جای که بهتر عاقل گفت من سیر و پچاره ویم اگر بگویم بعد ادیا غیره جان
باشد که جای ویر طعنه زده باشم گفت جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا
مونس باشد اگر در قبر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سپوراج موشی
باشد بهتر آن باشد گفت چیست چیست رسیدی آدمی در عالم تو یی اکنون
من را بگردم و دیگر از این بگفت تو آزاد کردم بعد از این هیچ خونی نگویم
مردمان عالم را بجهت تو بوجدهم بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب
کرد اکنون غرض ازین معنیست همین معنی را در صورت دیگر توان گفتن اما
مقلدان همین نقش را می گیرند و دشوار است با ایشان گفتن اکنون هم این سخن را
در مثال دیگر گوئی شنوند **فصل** فرمود که تاج الدین قاضی را بستند

که این را بستند آن در میان ما می آیند و خلق را در راه دین می افتاد
می کشند گفت لی ایشان می آیند میان ما را این می افتاد می کشند
والا ایشان حاشا که از ما باشند مثلاً کسی را که طوق زرین بستند وی را
بآن طوق یک شکاری بخواند شکاری بودن معنیست در و خواه طوق
زرین بند خواهد بستن این عالم بجهت و پستار باشد عالمی من نیست در دست
وی که آن من است اگر در قبا و عبا باشد تفاوتی نکند بجهت که در زمان پیا میر
مناقصان قصد رهنی دین میکردند و جانه ماز می پوشیدند تا مقلدی را
در راه دین پست کنند زیرا آنرا نتوانند کردن که خود را از میلان نازند و
اگر نی فرنگی یا جهودی طعن درین کنند ویراکی شنوند **فویل للمخلصین هم**
عن صلواتهم یا من **یراؤون** و **یمنعون** الماعون **من** سخن کلی اینست
آن نور داری آدمیتی نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست باقی
در از کشید فیت سخن را چون پیار آرایش می کشند مقصود فراموش
میشود بقای زنی را و و پست میداشت با کینه که خاتون پیا می کرد که
جنس هم و جانم و عاشقم و میسوزم و آرام ندارم و بر من پست میسوزد

دو چوبیس بودم و دوشین من جن که شست قصه های دراز فرو خواند چون گنگ
بخدمت خاتون آمد گفت بقال سلام میرساند و میگوید که پتا با جبین و جان
کنم گفت باین سر دی گفت او دراز گفت اما مقصود این بود اصل مقصود
باقی در دست **فصل** میفرمود که شب و روز جنگ میکنی
و طالب تهذیب اخلاق زن می باشی و نجاست زن را بخود پاک می کنی خود را
در و پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی خود را بوی مذهب کن بوی
وی رو و آنچه او گوید تسلیم کن اگر چه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را
ترک کن اگر چه و صیغ را بپاست که بدین یک و صیغ نیکو و صیغهای بد
در تو در می آید از بهر این پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود **لا ربا نیت**
فی الاسلام که را بهمان راه خلوت بود و کوه نشستن و زن پستدن
و دنیا ترک کردن خداوند عز و جل را سی بار یک بهمان نحو پیغمبر را صلعم
و آن چیست زن خواستنی با جز زمان می کشد و محالهای ایشان می شنود و برو
مید و اند و مذمت می کردند **و انکم اعلى خلق عظیم** جو رکمان
بر تاقین و تحمل کردن جنابست که نجاست خود را در ایشان باید خلی تو نیک

میشود از بردباری و خصلت ایشان بد میشود از دوا ایندن و تعدی کردن
پس چون اس ادا نیتی خود را پاک میکردان ایشان را بسجود جان دادان
که پلیدهای خود را بدیشان پاک میکنی و تو پاک میکردی و اگر نجس خود بوی
از روی عیقل خود و تقریر ده که جان انکارم که عقدی زرقه است معشوقه
ایست خراباتی هر که که شوت غالب میشود پیش می رود باین طریق حمیت
و حسد را و غیرت را از خود دفع میکنی تا منکام آنگاه و رای این تقریر ترا
لذت مجامده و تحمل روی نماید و از آن محالات ایشان ترا حلالا بدید شود
بعد از آن بی آن تقریر تو مرید تحمل و مجاهد و بر خود حیصت گرفتن در حق
پسود خود معین در آن پستی آورده اند که پیغمبر صلعم با صحابه از غنم آمده
بودند فرمود که طبل را بزنید که امشب بر در شهر پیغمبر فرود آیم
گفتند یا رسول الله چه مصلحت گفت شاید که زمان شمارا بامردمان پیکانه
جمع به پیچید و متالم شوید و فتنه بر خیزد یکی از صحابه نشیند در رفت زن
خود را با پیکانه یافت اکنون اوه پیغامبر منیت که می باید رنج کشیدن
از دفع غیرت و حمیت و رنج اتفاق و کسوت زن و صد نه رنج بچند

چند بشیدن تا عالم محمدی روی نماید راه عیسی مجاهده خلوت و شهود
ناراندن راه محمد علیه السلام جور و غصهای زن و مرد کم کشیدن چون راه محمدی
نمی توانی روشن بادی راه عیسی و تاپیکار کی محسوسم نمائی اگر صفای اری
که صد پیل میخوری و بر آزار و حاصل آزادی نیتی بغایت معتقدی جوش موده
و خبر داده اند پس چنین خبری هست صبر کن تا زمانی که آن حاصل که خبر داده
بمن میسر برسد بعد از آن به پستی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنجها اگر
چه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت بکنجها خواهم رسید بکنجها سی
و افزون از آنکه توقع و امید میداشتی ای سخن اگر این ساعت اثر نکند
بعد از مدتی که بخت کردی عظیم اثر کند زنده باشد اگر گویی و اگر نگویی او خود
سما نیست و کار خود را نخواهد کرد و بکس بکشتن تری شود کار خدا را بخدا
باز کند از مثلانانی را بگیر در زیر عیسی کس و از مردم منع کن و میگو که این البته
بکس نخواهم دادن چه جای دادن که نخواهم نمودن اگر چه آن مان بر درما
افاده است و پیکان میخورند از پیاری و از زانیان اما چون چسب منع
آغاز کردی همه خلق بغایت کنند و در بند آن مان کردند و در شفاعت و سلامت

در آیند که البته خواهم که آن مان را که منع میکنی و بنهان کرده به منم علی انحصار
که آن مان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تاکید میکنی در نادان و نادان نمودن
رغبتشان در آن مان از حد و اندازه بگذرد **الانسان حریص علی مانع**
هر چند که زن را امر میکنی که بنهان شود و او را دغدغه خود را نمودن پیشتر شود
و خلق را از بنهان شدن او رغبت بان زن پیش کرد و بس تو نشسته و غریب
از دو طرف تیر نمیکنی و می پنداری که اصلاح میکنی آن خود عین فساد است
اگر او را کوته بینی باشد که نخواهد که فعل بد کند اگر منع کنی و اگر نکنی او بران طبع
نیک خود و شریست با که خود خواهد روشن فارغ باش و تشویش مخور و اگر
بعکس آن باشد باز بهمان خواهد روشن منع خبر رغبت را افزون میکند علی
احتیاط این مردمان می گویند ما شمس الدین تبریز را دیدیم قدس الله سره العزیز
ای خواجه ما او را دیدیم ای غوا که بگوید دیدی یکی که بر سر برام اشتریا
نمی پسند میگوید که من سوراخ سوزن دیدم و رسته که را دیدم خوش گشته اند
آن حکایت را که خنده ام از و چپ نمی آید یکی از آنکس ز کفی سرای
آنکست پیاده کند یا کوری پر از در چرخه بر آورد ایشان بنماید اندر و نه

و باطنهای کور سر از در چرخه قالب بدر می کنند چه خواهند دیدن از چنین
ایشان و اسکار ایشان چه نزد عاقل هر دو کیفیت چون سر دو ندیده اند
سر دهر زه میگویند پناهی می باید حاصل کردن بعد از انظار کردن
و نیز چون پناهی حاصل شود سهم کی توان دیدن ایشان را نباید در عالم جنید اولیای
پنا و حاصل و اولیای دیگرند و برای ایشان که ایشان را پستوران حق گویند
و این اولیای را ریهامی کنند که بار خدا یا از ان پستوران خود یکی را با
بنام ایشان نشنواهند و تا ایشان را نباید هر چند که چشم پنا دارند و شواهد
و دیدن نور خدایان که محبت اند تا ایشان را نباید از کسی نتواند بدیشان
رسیدن و ایشان را دیدن پستوران حق را بی ارادت ایشان کی
تواند دیدن و شنیدن این کار آسان نیست فرشتگان فرومانند که سخن
پنج مجذک و نقد سن لک مایه عشق ما کیم روحانیانم نور محضیم ایشان که
آدمیانه مشت شکم خوار خوریز و **لک** الله ما اکنون این همه برای نیست
تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان و عانی که ایشان را مال و نه جاه و
نه حجاب نور محض خداشان جمال خدا عشق محض نور پیمان تیر چشم ایشان

اقرار و اسکار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که و نه من چه کنم و کجا شایم
و نیز اگر بروی نوری بتابد و ذوقی روی نماید نه ارشاد کند خدای رهن
چه لایق اینم این را شما از سخن پیش الدین ذوق پیشتر خواهید یافت زیرا که با
کشتی وجود مراد اعتقاد است چون بدان باشد با دوی را بجای عظیم
برود و چون بدان باشد سخن با باشد خوشت عاشق و معشوق میان ایشان
بی تکلفی محض است تکلفها برای غیر است هر چه که غیر شقیست بر و حرات
این سخن را تقریر دادی عظیم و لیکن بکپیست و بسیار می باید کند جو بهاشتن
تا بخوض دل رسد الا قوم ملولند یا کونیند ملولست و بهانه می آورد
و اگر نه آن کونیند که قوم را از ملالت نبرد و بول نیز و سچکس را
عاشق و لیس تواند کشن بر خوبی معشوق و سچکس تواند در دل عاشق نشاند
و لیسلی که بر نقص معشوق دل باشد پس معلوم شد که اینجا لیس کار ندارد
اینجا طالب عشق می باید بودن اکنون اگر در مبت مبالغه کنیم در حق آتش
مبالغه نباشد و نیز می بینیم که مرید معنی خود را بدل کرد برای صورت شیخ
مصلح ای عشق تو از سر معنی خوشتر **۵** زیرا مریدی که بر شیخ آید

اول از پس معنی برخیزد و محتاج شیخ میشود بهارالدین سوال کرد که برای صورت
شیخ از معنی خود بر نمی خیزد بلکه از معنی خود بر میخیزد برای معنی شیخ فرمود
ناید که جنین باشد که اگر جنین باشد پس هر دو شیخ باشند اکنون جمعی باید
کردن که در اندرون نوری حاصل یکنه تا ازین تشویشات خلاص یابی و
ایمن شوی این پس که جنین نوری در اندرون حاصل شد که احوالهای عالم
که دنیا تعلق دارد مثل منصب امارت و وزارت در اندرون و می تابد
و مثال برقی می که زد و بمحاکمات اهل دنیا را احوالهای عالم غیب از ترس
خدا و از شوق بعالم اولیا در ایشان می تابد و چون بر می تابد میگذرد اهل
حق کلی خود را گشته اند در روی بخت دارند و مشغول و پست غرق حقد و سوسنا
دنیا بهوشوت غنی روی می نماید و قرار نمی گیرد و می گذرد اهل دنیا
در احوال عقبا بعکس امین **فصل** شریف پاسخ است کویه
آن منعم قدس که جهان پست نیست جان همه او پست و او از جان مستغنیست
هر چنانکه و سم توبه و گشت محیط آن قبله آیت و زان پست نیست
این سخن سخت رسوا پست نه مدح شایسته و نه مدح خود ای مردک آخر

تر ازین چه ذوق باشد که او از تو پست نیست این خطاب دوستمان
نیست این خطاب دشمنان نیست که بدشمن خود گوید که من از تو فارغم
و پست نیستم اکنون این مسلمان کرم رو را به من که در حالت ذوق از مشوق
او را این خطاب است که از تو پست نیست مثال این آن باشد که تونی در تون
نشته باشد و میگوید که سلطان که پلطان نیست از من که تو نیم فارغیت
و از همه تونیان فارغیت این تونی مردک راجه ذوق باشد که بادشاه از و
فارغ باشد آدمی سخن این باشد که تونی گوید که من بر بام تون بودم سلطان
که شست ویرا پلام کردم در من نظر پیا کرد و از من که شست و
منور در من نظر میکرد و این سخن باشد ذوق و سنده آن تونی را الا این که
بادشاه از تونیان فارغیت این جدمج باشد بادشاه را وجه ذوق
دهد تونی را **مصرع** هر چنانکه و سم توبه و گشت محیط
ای مردک خود در و سم توبه خواهد گشتن خریکی مردمان و از و سم تو و حال
تو پست نیستند و اگر از و سم تو با ایشان حکایت میکنی ملول میشوند و میگویند
چه باشد و سم که خدا از ان پست یعنی نباشد خود آیت استغابرای کافران

آمده است حاشا که بمؤمنان این خطاب باشد ای مردک استغنی
 او ثابت است الا اگر حالی باشد ترا که چیزی از دست تو پستغنی نباشد بقدر
 غنت تو شیخ محله می گفت که اول دید پست و بعد از آن گفت و شنود
 بخانکه سلطان را همه پسند و لیکن خاص آنچسپست که با وی سخن فرمود که این
 کرشیت و رپو پست و باز کونه پست موسی علم گفت و شنود و دیدار
 می طلبید بعد از آن مقام گفت از آن موسی و مقام دیدار از آن مصطفی
 پس این سخن چون پست آید و چون باشد می فرمود که یکی پیش مولانا پست
 العارین شمس الدین تبریزی قدس الله سره گفت که من بدلیل قاطع
 پیستی خدا را ثابت کردم باید ادمولانا شمس الدین فرمود که دوش
 ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند که الحمد لله که خدای ما را ثابت
 کرد خدا شمس را داد در حق عالمیان تقصیر نکرد ای مردک خدا را ثابت
 اثبات او را دلیل می باید اگر کاری می کنی خود را بر تبت و مقامش
 او ثابت کن و اگر نه اوبی دلیل تو ثابت است و این شیخ
 بخند درین شک نیست که این فقیهان زیر کند و ده اند زده می پسند

در فن خود و بسک میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده اند برای نظام چو
 و لا چو که اگر آن دیوار جایشان نشود پیش آنرا خوانند و آن کار معطل
 و نظیر این مولانای بزرگ قدس الله سره مثال فرمود که آن عالم مثال
 در پست و این عالم مثال گفت و خدای غ و جل خواست که گفت
 معمور دارد و قومی را بشت بدریا کرد برای عمارت گفت که اگر این
 باین مشغول نشوند خلق همه یکدیگر را فنا کنند و از آن خرابی گفت لازم آید
 بس خیمه ایست که زده اند برای شاه و قومی را بعمارت این مشغول
 کرد اندیشه یکی میگوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون پست آمده و آن
 دیگر میگوید که اگر من بچ نازم طناب را بجا بندم همه پس اند این همه
 بندگان آن شند که در خیمه خواهند نشستن و تفرج معشوق خواهند کردن
 پس اگر بولا ترک بولای کنی بر ای طلب و زیری همه عالم بر منده و
 عو ربانند پس او را در آن شیوه ذوق بخشیدند اگر خور پسند شده است
 پس این قوم را برای نظام عالم بس هر یکی را خدای غ و جل فرستادی
 و خوشی می بخشد که اگر او را صد هزار سال عمر باشد همان کار می کند

و هر روزی عشق او در آن کار پیشتر می شود و ویرا در آن پیشه دستهای میله
و نه تنها و خوشیها از آن میگیرد که و آن من شی الایسج بحسن طبیب
کن را پیشی دیگر و میخ ساز را پیشی دیگر و در و در که عمودهای خمیه می سازد
پیشی دیگر و جامه بافت را پیشی دیگر و اولیایا که در خمیه نشسته اند و
تغیج و عشرت و عیش می کنند پیشی دیگر اکنون این قوم بر مای آیند اگر خاموش
می کنیم ملول میشوند و میرنجند و اگر خیزی می گویم لایق ایشان می باید گفت ما
میرنجیم میروند و تشنوع میزنند که از ما ملولست و میگزیرد میزیم از دیگر
کی گزیرد الا دیگر میگزیرد و طاقت نمیدارد پس کرخشان آتش از میزیم
کرخشان نیست بل او را چون دید که ضعیف است از روی دور می شود پس
در حقیقت علی کل حال دیگر میگزیرد کرخشان کرخشان نیست ما آینه ایم
اگر در ایشان کرخیز است در مظاهر میشود ما برای ایشان میگزیریم آینه
آنست که خود را در وی بینند اگر ما را ملول می پسند آن ملالت
ایشانست برای آنکه ملالت ضعیف است آنجا ملالت بکجه و ملالت
چه کار دارد در او که ما به افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضع زیاده نمیگردد

و شیخ صلاح الدین تواضع بسیار میکرد در مقابله آن تواضع شکایت
کردم در دل آمد که تواضع را از حد می بری تواضع بتدریج می باید اول دشمن
همای بعد از آن باندک اندک بجایی برسانی که آن ظاهر نشود و نماید و او خود
کرده باشد لاجرم بنایدش در زحمت افتادن و عوض خدمت راحت
کردن چون بتدریج او را خود کر آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین می دشمنی
را چنین باید کردن اندک اندک بتدریج مثلاً دشمنی را اندک اندک اول
نصیحتی بدی اگر نشود و ویرا از خود دور میکنی در قرآن میگوید که **فقط من**
واجب رو من فی المضایع و اضر بوس و کارهای عالم بدین سان میرود
نیستی صلح و دوستی بهر را در آغاز اندک اندک کر می نمایند و آنکه شتر
و پیشتر در درختان مکر که چون اندک اندک پیش می آیند اول پسیمی آنکه اندک
اندک رخها از برک و میوه پیدا می کنند و در ویشانه و صوفیانه همه را در
میان می نهند و هر چه دارد جمله در می باز و پس کارهای عالم و عفتی را
جمله را که اشتیاق کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد اگر
رحمت است طریقت چنین گفته اند که اگر منی مان میخورد هر روز درم پسنگی کم کند

والمرحمة في حق العبيد والاولاد لانه لك ايش يكون له غرض مولانا اجرد
والضمان مع من يكون له ذلك الملك والعظمة ايش بشوي مولانا ايسا يكن
ايسا ان ما ايجوة قالوا انه في الظلمة والظلمة وتستر منه كيف تصل
اليك ما ايجوة ايسا اكن اذا طلبت ان تعلم الحقائق من الخشيش
او القوي من القباب ما تعدر ان تعلم ذلك الا ان تجل الف كروه
وخراب وخلاف ارادتك حتى تقول بما تريد وتعلم ذلك وان
تريد تحصل حياتا باقية سرمدية وهو مقام الانبياء والاولياء ولا ياتي اليك
مكروه ولا تترك بعض ما عندك كيف يصير هذا ما يحكم عليك الشيخ
مثل ما حكوا مشايخ الاولين اكن ترك المرأة والاولاد والمال والمنصب
بل كان يكلوا عليه ويقولون اترك امراتك حتى نحن نأخذها وكانوا يتحملون
ذلك وانتم اذا اصبحتكم بشي يسير ما لكم لا تتحملوا ذلك وعسى ان
تكرموا شيئا وندخر لكم ايش يقول في الناس قد قلب عليهم العي
واجمل ما ياتون ان الشخص اذا عس صبيبا او امرأة كيف يتصنع
ويشغل ويغذي المال حتى كيف يجد عابدا مجوده حتى يصل لطيب قلبها

ليلا ونهار الاميل من هذا ويل من غير هذا الفهم الشيخ ومجته الله يكون اقل
من هذا انه من ذني حكم وضيحة ولابل يعرض ويترك الشيخ فاعلم انيس
عاش ولا طالب لو كان عاشقا وطالبنا لتحمل اضعاف ما قلنا وكان
على قلبه الله من العسل والسكر **فصل** فرموده كه جانب تو قات
مي بايد رفتن كه آن طرف كرم سيرت انطاكيه اگر چه كرم سيرت اما
آنها اغلب روميانند سخن را فهم كنند اگر چه در ميان و ميان نريكان
پستند كه فهم مي كنند روزي سخن مي كنم ميان جماعتی و ميان ايشان هم
جماعتی از كافران بودند در ميان سخن ميكر پستند و متذوق مي شدند و لذت
ميگرفتند سوال كرد كه ايشان چه فهم ميگرفتند وجه دانند اين چنين سخن را
مسلمانان كرده از نزار يك فهم مي كنند ايشان چه فهم كردند كه ميكر پستند
فرمود لازم فيست كه نفس اس سخن را فهم كنند آنچه اصل اس شخصيت است
فهم مي كنند آخر همه مقررند پيكاني خدا و باكن خدا خالق است و راز
و در همه متصرف است و بر جوع بوي است و عقاب و غفارت
جوان سخن را شنيدند و آن سخن وصف حقيقت و ذكر او پست است

جمله را اضطراب و ذوق و شوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و
مطلوب ایشان می آید اگر راهها مختلفست اما مقصد یکست نمی بینی
که راه یکجه بسیارست بعضی راه زودست و بعضی را از شام و بعضی را
از عجم و بعضی را از چین بعضی از راه دریا از طرف هند و بعضی پس اگر در راهها
نظر کنی اختلاف عظیم و مباهیت پیدا است اما چون مقصود نظر کنی متفقند
و یکانه و همه در آنها یکجه متفقند و در آنها را یکجه ارتباطی و عشقی و محبتی
عظیمست که آنجا هیچ خلاف نمیکنند آن تعلق نه کفرست و نه ایمان یعنی
آن تعلق مشوب نیست بآن راههای مختلف که کشیم چون آنجا رسیدند آن مشاب
و جنگ و اختلاف که در راهها میگردند که این را می گفت که تو باطل
و کافری و آن دیگر این اجنبین نماید اما چون یکجه رسیدند معلوم شد که آن
جنگ در راهها بود و مقصدشان یکی بود مثلاً اگر کاسه را جان بودی بنده
کاسه که بودی و با دمی عشقها باشی اکنون اس کاسه را که ساختند بعضی میکنند
که این اجنبیس می باید برخان نهادن و بعضی میگویند که اندرون با دمی باید
شستن و بعضی میگویند که مجموع را و بعضی میگویند که حاجت نیست شستن اختلاف

درین چهرهاست اما آنکه کاسه را قطعاً حلقی و سازنده هست و از خود
نشده است متفق علیه است و کس را درین هیچ اختلافی نیست آدمیم
اکنون آدیان در اندرون دل از روی باطل محبت هتد و طالب اویند و
نیاز به و دارند و چشم داشت سر چری از و دارند و جزوی را مقصود
و قادر بر شیانند این جنس معنی نه کفرست نه ایمان و آزاد باطل می
فست اما چون از باطل سوی دادان زبان آن آب معنی روان شود و
افزوده شود نقش و عبارت و حی و حی کرد و اپخانا مش کفر و ایمان
و نیک و بد میشود و همچنانکه نباتات از زمین میرویند در ابتدا خود صوفی
ندارند و چون روی زمین عالم آوردند در آغاز کار لطیف و نازک می نمایند
و پسید رنگ می باشد خد آنکه درین عالم قدم پیش می نند و سوی عالم می آید
غلظت و کثیف می گردد و یکی دیگر می گیرند اما چون مؤمن و کافر بنشینند
چون عبارت چری گویند یکانه اند برانند شت گرفت نیست و درون عالم از آن
زیر اندیشها لطیف اند بریشان حکم شوا کردن که **نَحْنُ نَحْمَدُكَ يَا رَبِّ**
يَتَوَلَّى الْإِسْرَارِ آن اندیشها را حق تعالی بدید می آورد در تو تو بتو است از آن

بصدقه از حجب و لاجول از خود دور کردن پس آنچه گویند که خدا را آلت
 حاجت نیست نمی بینی که آن صورت و اندیشه را در تو چون بید می آرد
 بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن اندیشه بس چون مرغان موایی و آسموی وحشی اند
 که ایشانرا پیش از آنکه پکری و در قفس مجبوس کنی فروختن ایشانرا از روی
 شرع روا نباشد زیرا که مقتدر و توانست مرغ موایی را فروختن زیرا در بیج
 تسلیم شرط است و چون مقتدر و توانست به تسلیم کنی پس اندیشه که مدام
 در باطنه بی نام و بی نشان بر ایشان توان حکم کردن نه بکفر نه باسلام هیچ چندی
 گوید که تو در اندرون چنین قرار کردی یا چنین بیج کردی یا بسوخته بخور
 که در اندرون چنین اندیشه نکردی گوید زیر کسی را بر اندرون حکمی نیست
 اندیشه امغان موایند اکنون چون در عبارت آمد این باچست توان حکم
 کردن بکفر و باسلام و به یک و به دیگری که اجسام را عالم نیست
 تصورات را عالم است و خیالات را عالمی و توهمات را عالمی و حق آ
 و از این همه عالمها پست نه و اعلی است و نه خارج اکنون تصرفات حق را که
 درین تصورات که چون اینها را چون و چگونه و بی تسلیم و بی آلت مصور

میکند آخر آن خیال را تصور را اگر بطلبی پسینه را بشکافی و ذره ذره کنی آن
 اندیش را در دنیای درخون نیایی در ک نیایی بالاییایی زیر نیایی
 و در هیچ جزوی نیایی بچست و چون و چگونه و همچین نیایی پس
 تصرف او درین تصورات بدین لطیفیت که بی نشانست پس
 او که آفریننده همه است بنگر که او چه بی نشانست وجه لطیف لطیف
 لطیف جانکه این قلوبا به نسبت با معانی اشخاص کشف اند و این
 معانی لطیف چون و چگونه نسبت بلطف باری اجسام و صورت کشف
 زپرد ما اگر آن روح قدس نمودی عقول و عقل بشر را بدن شمع و ذی
 حق تعالی در عالم تصورات بکند لازم شود که مصورات بر محیط
 باشد پس او خالق تصورات نباشد پس معلوم شد که او در این
 عالمها پست **لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَقَدْ خَلَقَ الْمَرْءَ مِنْ حُمْرٍ**
النَّشَاءِ الله همه میگویند که در کعبه در آیم و بعضی میگویند که ان شاء الله
 در آیم اینها که استثنای می کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را بر کار مشار
 نیستند بر کار معشوق را و اند پس میگویند که اگر معشوق خواهد در آیم کنون

مسجد الحرام پیش اهل طاهر این کعبه است که خلق میروند و پیش عاشقان
 و خاصان مسجد الحرام وصال حقیت بس میکنند که اگر حق خواهد بروی
 برسیم و بیدار مشرف شویم اما آنکه معشوق گوید انشاء الله آن در است
 حکایت آن غریب غریبی باید که حکایت غریبی بشنود و نتواند شنیدن
 خدا را بندگانند که ایشان مجنونند و معشوقه حق تعالی طالب ایشانست
 و هر چه وظیفه عاشقانست او برای ایشان میکند و می نماید همچنانکه
 عاشق می گفت انشاء الله برسم حق تعالی برای آن عزیزان انشاء الله
 میگوید اگر شرح آن مشغول شویم اولیای و اصل سرشته کم کند حسن چسپن
 احوال را و جنبین سرار را بخلق چون توان گشتن **مصرع**
 قلم انچه رسید پر بخت **ه** یکی که اشتراب مراره نمی پندارد
 مویی در دهن اشتر چون بپند آمدیم بجکایت اول اکنون آن عاشقانی که
 انشاء الله میکنند یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد کعبه در آیم ایشان
 غرق حقد آنجا غیب نمیکند و یاد غیر هر اوست به جای غیر است که خود را
 تا محو کند و آنجا بخت یسین فی الله غیر الله اکنون این که می فرماید

رسول الله اکون ان رویا خوابهای عاشقان و صادقان و متافانست
 و تعبیرش در آن عالم بیدار شود بلکه احوال جمله عالم خوابست تعبیرش
 در آن جهان بیدار شود و همچنانکه خوابی می بینی و پواری بر سپهر ادراسی
 امراد به نسبت دارد و اگر بینی که بتو درهای در است و اوند تعبیرش
 آنست که سخنها در است و نیکو از عالمی بشنوی درم سخن چه ماند و اگر نمی
 که ترا بردار او بختند رئیس قومی شوی و ابر بر اوست و سروری چه ماند
 همچنین احوال عالم را که کشیم خوابست که **الله یا حکم انیم** تعبیرش
 در آن عالم در کون باشد که باین ماند آنرا مبعوث الهی تعبیر کند زیرا بر او همه
 مکتوفیت همچنانکه باغبانی در باغ در آید در درختان نظیر کندی اکثر
 شاخها میوه می پند حکم کند که این خرماست این انچه است و این انار است
 و این امرود است و این سپست چون علم این است است حاجت
 قیامت نیست که تعبیر ما را به پند که چه شد و آن خواب چه میوه دارد و او دیده
 پیشین که چه میوه خواهد داد و آن همچنانکه باغبان پیش میداند که البته این
 شاخ چه میوه خواهد داد و آن همه چهرای عالم از مال و زر و جاه مطلوب

بغیر هایت مطلوب لذت نیست نمی بینی اگر صد مراد درم ترا باشد و گر نه
باشی و نان نیایی هیچ توانی آن درم را خوردن غذای خود کردن وزن
برای فرزند پست و قصای شوی پست جا به برای دفع پست و همچنین
جمله خیر با پیش پست تا بختی حل جلالت او پست که مطلوب لذت است
و او را برای او خواهند نه برای دیگر که چون او را می همه است و به از
همه است و شرفی از همه است و لطیفی از همه است و او را برای
کم از و چون خواهند پس الیه منتهی چون در پست بطلب کلی پسند
از اینجا دیگر که نیست این نفس آدمی محل شبهه و اشکال است سرگزینج وجه
از شبهه و اشکال را شوان برودن مگر که عاشق شود بعد از آن در شبهه
و اشکال مانند که **جک الشیء یعنی** الپس چون آدم را بگو دگر
و مخالفت امر کرد و گفت **خلعتنی من یارب و طقه من طین** ذات من
از ناپست و ذات او از طین چون شاید که عالی ادنی را بگو دگر چون
الپس را این جسم و مقابلگی نمودن و با خدا بدل کردن بعین کرد و دور
کرد گفت یا راه همه تو کردی و رفت تو بود مرا لعنت می کنی و دور میکنی

و چون آدم گناه کرد حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد و حق تعالی آدم را
گفت که ای آدم چون من از تو گرفتم و بران گناه که کردی ترا جبر کردم
جرا با من بخت نکردی آخر ترا بخت بود بمن میکنی که همه از پست و تو
کردی هر چه تو خواهی در عالم آن شود و هر چه خواهی نشود این چنین بخت رست
مبین واقع داشتی چرا گفتی گفت یا رب می دانستم الا تر که ادب نکردم
در حضرت تو و عشق کنده است که موافقه کنم فرمود که این شرع شمرست
یعنی آتش ز مثلش سمجاست که دیوانه باد شاه در و احکام باد شاه از
امر و نهی پیماست و عدل و داد عام را و خاص را و احکام دیوان
باد شاه بچه پست در شمار شوان آوردن و عظیم خوبست و پرفایده است
قوام عالم بدانست اما احوال درویشان و فقر مصاحبت با باد شاه و
دانستن علم حاکم کو دانستن علم احکام و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت
باد شاه فرقی عظیمست اصحاب و احوال ایشان مدرسه است که در و
قیسمان باشند که سر فقیهی را مدرسه بر حسب استعداد او و جا یکی دیکی
و یکی را پست یکی را سی مایه سخن را بقدر مر کس و استعداد او می گویم که

كَلِمَ الْاِنْسَانِ عَلٰی قَدَرِ عَقْلِهِمْ لَا قَدَرُ عَقْلِهِمْ حَتّٰی لَا يَكْتَبُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ **فصل**

هر کسی این عمارت را بدین می کند یا برای اظهار کرمی یا برای نامی یا برای توانایی
حق تعالی را مقصود در رفع مرتبه اول و تعظیم رتب و مقابله ایشانست
ایشان تعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظم اند چرا که میخواهد که
او را بر بلندای نهند برای دیگران میخواهد برای خود نمی خواهد او را به زیر چه
بالا هر جا که هست چراغ منور است الا میخواهد که نور او بدیگران برسد این
آفتاب که بالای آسمانست اگر زیر باشد سحاب آفتابست الا عالم تاریک
ماند پس او را بالا برای خود نیست برای دیگرانست حاصل ایشان از بالا
و زیر و تعظیم خلق منزله اند و فارغ اند از آنکه ذره ذوق و لمح لطف آن عالم
رومی نماید آن لحظه از بالا و زیر و خواجگی و ریاست و از خویشتر نیز که از همه
بتو نزدیکتر است پیرا می شوی و یادست نمی آید ایشان که گاه و معدون اصل
آن نور ذوقه ایشان مقید زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان بخت
و حق از زیر و بالا استغیث این زیر و بالا ما را است که پاوسه داریم
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که لَا تَفْضُلُوْنِ عَلٰی بُوْنِیْسِ بْنِ مَتٰی بَنِیْ كَلَانَ

عُودِيْهِ فِيْ بَطْنِ الْحَوْتِ وَ عُوْجِيْ كَانِ سِيْنَةَ اِيْمَارِ عَلٰی الْعَرَبِيْنَ

یعنی ما اگر تعظیم نپسند بر و این روئید که او را عوج در بطن حوت
بود و مابالای آسمان که حق زیر است و نه بالا بجای او بر بالا سمان شد و نیز
سمان و در بطن حوت سمان او از بالا و زیر منورست و همه بر او کمیت
بسیار پیکان پستند که کارهای کنند غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق
چیزی دیگر چون خدا خواست که دین محمد عظیم معظم باشد و پند اگر دو
تا به الله هر جا که بگذرد که برای قرآن چه تفسیر باشد اندوه و مملکت
پست مجله و جار جار مجله غرضشان اظهار فضل خویش بود و فخر
و تمجیدی بخندین و قایق و لغت و عبارات فصیح استعمال کرده است
برای اظهار فضل خود تا که مقصودشان حاصل شود و آن تعظیم دین محمد است
علم پس همه خلق نیز کار حق می کنند برای خشنودت خود آن خود
سبب قوام عالم میکرد و در تحقیق بندگی حق بجای آورند الا ایشان
بآن نیت نمی کنند و همچنین مساجد می سازند خدین حیر جامی کند در
و دیوار و سقف آن الا اعتبار قبله است و تعظیم آن افزون می شود

هر چند که ایشانرا مقصود آن نبود این بزرگی که اولیا از روی صورت
نیست ای والله ایشانرا بالایی و بزرگی نیست اما چون و چگونه آخر این
درم بالای بولیت بالایی او از روی صورت نیست تقدیر اگر درم را
بر بام نمی و ز رازیر قطعاً ز بالا باشد علی کل حال و در و لعل بالای نیست
خواه زیر خواه بالا و همچون سپوس بالای غیبت و آرد زیر مانده است
بالا که باشد قطعاً آرد باشد اگر چه زیر مانده است پس بالایی از روی صورت
نیست در عالم معانی چون آن کوه در و سپت علی کل حال او بالا نیست
فصل شخصی در آمد فرمود که او مجبولست و متواضع است
و این از کوه او سپت همچنانکه شاخی را که میوه بسیار باشد آن میوه را
فرو کشد و آن شاخ را که میوه نباشد پر بالا دارد همچون سپیدار و
چون میوه از حد بگذرد او سپتونها نهند تا بکلی فرو نیاید پیغمبر ما صلعم عظیم
متواضع بود زیرا که همه میوه های عالم اول و آخر همه بر او جمع بود و لا یم
از همه متواضع تر بود **پس رسول الله اجد فی السلام** گفت کسی سرگز پیش
از پیغامبر بر پیغامبر سلام نمی توانست کردن زیرا پیغامبر پیش پستی

میکرد از غایت تواضع و سلام می داد و اگر تقدیر اسلام پیشین
نداد و هیچ هم متواضع او بودی و سابق در سلام او بودی زیرا که
ایشان سلام از او آموختند و از او شنیدند هر چه دارند اولیان و
آخریان همه از عکس او دارند و سایه او نهد اگر سایه یکی در خانه پیش از
وی در آید پیش او باشد در حقیقت اگر چه سایه سابق است بصورت
آخر سایه از و سابق شد فرع او است و این خلاق از اکنون نیست از آن
وقت در فرمای آدم در اجرای او این فرما بودند بعضی روشن و بعضی
نیم روشن بعضی تاریک این ساحت آن پدای می شود اما این تابانی
در روشنی سابقیت و ذره او در آدم از همه صافی تر و روشن تر
و متواضع تر بود بعضی اول نمکند و بعضی آخر نمکند اینها که آخر نمکند عزیزند
و بزرگند زیرا نظر ایشان بعاقبت است و باخترت و آنها که با اول
نظر می کنند خاص ترند می گویند چه عاقبت تا بخر نظر کنیم چون کنیم
گشته اند در اول جو نخواهد رسیدن در آخر و آنرا که جو گشته اند کند نخواهد
بود پس نظر ایشان بولیت و قومی دیگرند خاص که نه با اول نظر می کنند

نه باخرايشان اول و آخر يا دني ايد غرقه در حق و قومي ديگرند كه ايشان
غرقند در دنيا با اول و آخر نمي كنند از غايت غفلت ايشان علف
دورخ اند بس معلوم شد كه اصل محمد بوده است كه **لولاك لما
خلقت الافلاك** از شرف و تواضع و حكم و مقامات بلند نجشش
او پست و سايه او پست زيرا كه از پيده شده است بهنجا كه سرجه است
كنند از سايه عقل كنند زيرا كه عقل بر و پست سرجه كه عقل را سايه نيست اما او
سايه پست بي سايه همچو كه معني را پستي پست بي پستي اگر سايه عقل
آدمي باشد همه اعضاي او معطل شوند و پست بهنجا كه در پا در راه است
شوند رخن چشم چيزي نه پند كوش سرجه شوند و كوشند بس با عقل
اين اعضا همه كارها بهنجا و نيكو و لائق بجاي آرند و در حقيقت آن همه كارها
از عقل مي آيد اعضا آنگاه بهنجا آدمي باشد عظيم خليفه وقت او همچو عقل
كل پست عقل مردم همچو اعضاي ويند سرجه كنند از سايه او باشد و اگر
از ايشان كشي پايد از ايشان شد كه آن عقل كل سايه از سر او برداشته باشد
بهنجا كه مردم ديوانگي آغاز كنند و كارهاي ناپسند يه پيش كرده همه را

معلوم كرد و كه عقل او از سر او رفته است و سايه بروني اكنند و از
سايه و پا عقل دور افتاد و پست عقل خست است اگر چه ملك را صورت
پست و پر و بال پست و عقل را نيست اما در حقيقت يكچيزند و يكفعل كنند
و يك طبع دارند بصورت نمي بايد نظر كردن چون در حقيقت يكفعل كنند
مثلا صورت ايشان را اگر بكد از ي عقل عقل شود و ويچ از پر و بال او چيزي
پروان مانند بس انستيم كه همه عقل بودند اما مجسم شده بودند ايشان را عقل
مجسم كويند بهنجا كه از موم مرغی سازي با پر و بال اما آن موم باشد نمي چي
كه چون كه از ي آن پر و بال و پسر و بای بچاره موم مي شود و ويچ چيز
از وي پسر و نند اشني همانند بكلي همه موم مي كرد و بس انستيم كه موم
همانست و مرغی كه از موم سازند همان مومست مجسم كشي شده الاموت
و همچنين نخ آيز پست و لند اكد از ي آب مي شود اما پيش از اكنش نخ نشد
بود و آب بود پس او را نتوانست كرفتن و در كف نيادي اما چون
نخ گرفت مي توان در دست كرفتن و در دامن نهادن بس فرق پيش از ن
نيست اما نخ همان است و كچيزند احوال آدمي بهنجايت كه پر خسته را

آورده اند و بر دم خریال بسته اند تا باشد که آن خراز پر تو صحبت فرشته
 فرشته کرد و زیر که ملکیت که خرم نمک او شود و فرشته کرد و پیت
 از خرد پر داشت عیسی بر ملک برید و رفت کز خورش انیم پر بودی نماندی در خری
 وجه عجیبست که آدمی شود خدا قادر پست بر همه چیزها آفرین طعن است که
 اول می زاید از خربهر پست در نجاست می کند و بدمان می برد و تلمبه
 مادر او را میزند و منع می کند خراز بازی نوعی تمیز پست و قبی که بول می کند
 پامار بازی کند تا بول بر و بنگه جوش طفل را که از خربهر پست حق تعالی آدمی
 تواند کردن خراز آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در حق
 همه اغصای آدمی یک جدا جدا از دپست و پا و غیره سخن کونی فلسفیان
 این را تاویل می کنند که دپست سخن جوش کوید مکر دپست را علامتی
 و نشانی پیدا شود که آن جای سخن باشد بمنجانب ریشی یاد می برد پست آید
 توان گفت که دپست سخن می گوید خبر میدهد که گرمی خورده ام بر من کار دارد
 پیداست یا خود را بر دیک سپاه مایده ام سخن گفتن دپست و باقی
 اعضا بدین طریق باشد پستان کونید که حاشا و کلامک آن دپست و پانچوس

سخن کوید جانک زبان کوید در روز قیامت آدمی شکر شود که من زویدم
 دپست کوید آری در دیدی من پستم زبان فصیح آن شخص رو به پست
 و پاکند که تو سخن کوی بودی چون سخن می گوئی کوی که انطق الله الذي انطق
کل شیء مرا انگش در سخن آورد که همه چیزها را در سخن می آورد و در
 و دیوار و پنک را و کلوخ را در سخن می آورد آن خالق که آن همه را خلق
 می بخشد مرا نیز در خلق آورد و جانک زبان ترا در خلق آورد و زبان تو گوشت
 پاره و دپست من گوشت پاره سخن گفتن زبان گوشت پاره چه معقولست
 از آنکه بسیار دیدی ترا محال نمی نماید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است
 چون فرمودش که سخن کو سخن گفت و بهر چه بفرماید و حکم کند سخن کوید سخن بقدر
 آدمی می آید سخن ما همچون پست که میراب آنرا روان می کند آب جبهه
 که او را بکدام دشت میراب روان کرده است در خرازاری یا
 کلم زاری یا پیاز زاری یا کلپستانی این دانه که چون آب بسیار آید آنجا
 زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانه که زمینی اندک است با عجب است
 یا جاردیوار کو بک یقین حکم علی لسان الواعظین بقدر سهم المستحقین

من کفش دوزم جرم بسیار است الّا بقدر پابرجم و دوزم **پست**
 سایه شخصم و اندازده او **ه** قامتش جذبو د جند ابرم
 در زمین حیوانکیست که او در زیر زمین میرید و در ظلمت می باشد او را
 چشم و گوش نیست زیرا در مقامی که او باشد دارد محتاج چشم و گوش نیست
 چون آن حاجت ندارد و چشمش بر او نیست یعنی نه آنکه خدا را چشم و گوش
 کمیت یا بخلی است الّا چیزی ب حاجت میدهد چیزی که بی حاجت دهند
 بر او بار کرد و حکمت و لطف و کرم حق بابر بر می گیرد بر کس بار کی نهد مثلا
 آلت در و در را از تیشه واره و غیره بد رزی دمی که این را بپیکر
 آن بر و بار کرد و چون آن کار نتواند کرد پس چیزی را بی حاجت دهند
 تا بار نکرد و بجهانم آن کرمان در زیر زمین در ظلمت زندگانی می کنند
 خلقند که در ظلمت این عالم قانع و راضی اند و محتاج آن عالم نیستند
 ایشان را آن چشم بصیرت و گوش و سوشن بجهت کار آید کار این عالم باین چشم
 حسی که دارند بر می آید و عینم آن طرف ندارند آن بصیرت
 ایشان چون دهند چون بکارشان آید **منظم**

تا طن نبستی که ره روان نیند	کامل صفات سینه نشان نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه	می بنداری که دیگران نیند

اکنون عالم بخلت قایمست اگر غفلت نباشد این عالم نماند شوق خدا و یاد
 آخرت و پیکر و وجه معمار آن عالم است اگر همه آن رو نماید بکلی آن عالم
 زویم و اینجا نمایم و حق تعالی میخواهد که اینجا می باشیم تا دوز عالم ماند پس و
 که خدا را نصب کرد یکی غفلت و یکی پیداری تا سر دوز خانه معمور ماند
فصل فرمود لطفهای شما و سببهای شما و ترتیباتی که می کنید
 حاضر او غایب من اگر در شکر و تعظیم و عذر خواهیستن تقصیر می کنم طاعتها
 بر بکم نیست باید فراغت یابید ام حق منعم را که چه مجازات می باید کرد
 بقول و بفعل لیکن دانسته ام از عقیده پاک شما که شما از اخص برای خدا کنید
 من تیر بند امی که دارم تا عذر را از اسم او بخوابد چون برای او کرده که اگر من
 بعد از آن مشغول شوم و بزبان اگر ام کنم و مدح گویم جان شد که بعضی از آن
 اجر که خدا خواهد داد و بشمار پسید و بعضی مکافات رسید زیرا
 این تو اضعفا و عذر خواهیستن و مدح کردن خط دنیا است چون در دنیا

زنجی کشیده مثل نعلی و بدل جاسی آن بد که عوض آن بکلی از حق باشد جهت این عذر
نمیخواهم بیان کنم عذر خواستنیست زیرا مال را نمیخواهند و مطلوب
لغیف نیست مال اسب و کینزک و غلام میخرند و منصب نمی طلبند تا ایشان را
بد جا و ثواب کویند پس دنیا که خود آید است که او بزرگ باشد و محبت مردم باشد
و او را ثواب و مدح کویند شیخ فاج باری م در بزرگ بود و صاحب دل
دانشمندان روزگار و بزرگان نزد او آمدندی بر باریست بد و زانو
نشستندی شیخ امی بود میخواستند که از زبان او تفسیر قرآن و حدیث
بشنوند می گفت من تازی نمیدانم مترجمه آیت یا حدیث را بگوید تا من
معنی آنرا بگویم ایشان ترجمه آیت را می گفتند او تفسیر و تحقیق آنرا آغاز میکرد
و می گفت که مصطفی صلعم در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال
آن مقام چنینست و مرتبه آن مقام را و راههای آنرا و عوجب آنرا به تفصیل
پای میکرد در دوزی علوی معرفت قاضی را بخدمت او مدح میکرد و می گفت
جنس قاضی در عالم نباشد رشوت نمی ستاند بی بیل و بی محابا خالص و مخلص
جهت حق میان خلق عدل می کند گفت اینک می گویند که او رشوت می ستاند

اینک باری در غیبت تو مرد علوی از نسل مصطفی او را مدح می کنی و ثواب
میگویند این رشوت نیست و این مترجمه رشوت خواهد بود که در مقابل
او او را شرح می گویند شیخ اسلام رندی می گفت که پسید بر ما این سخنهای
تحقیق خوب میگوید از آنست که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان
مطالعه می کنی می گفت آخر تو نیز مطالعه می کنی جو نیست که جهان سخن نمیگوئی گفت
او را در دوزی و مجاهده و عملی نیست گفت آنرا جرائمی گویند و یاد نمی آوری
از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست و ما آنرا می گویم توفیق را از آن بگو
ایشان را و در آن جهانی نبود بکلی دل برین جهان نهاده بودند بعضی را بخود
مان آمده اند و بعضی برای تماشای آن میخواستند که این سخن را بیا موزند
و بفروشدند این سخن همچون عروسیست و شاهدیست کثیر که شاهد را که
برای فروختن خرنده آن کثیر که بروی چه میهرهند و بروی چه دل بند و جو
لذت آن تاجر در فروش نیست او عین نیست کثیر که را برای فروختن
میخرد او را آن رجولیت و مردی نیست که کثیر که را برای خود خرد و محبت را
اگر ششیر مندی خاص بدست آنرا برای فروختن بستاند یا بکمان ببلواند

بدست او اقامه سم برای فروختن شد چون او را بازوی آن نیست که آن
کمان را بکشد و آن کمان را برای زه نمیخواهد و او را استعداده نیت او عاشق
زیست و چون آنرا بفروشد محنت بهای آنرا بگلکونه و بوسه دهد و دیگر چه
خواهد کرد عجب چون آنرا بفروشد و به از آن دیگر چه خواهد خریدن
این سخن سر را نیست زنه را بگوید که فهمم کردم سر خدیش فهم و ضبط
کرده باشی از فهم عظیم و در باشی فهم این فی فهمیت خود بلا و مصیبت
و حرمان تو از آن فهمیت ترا از آن فهم می باید رسیدن چنانچه شوی میگوی
که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من کجای این محال باشد
آری اگر گویی که مشک من در دریا کم شد این غیب باشد و اصل نیست
عقل خدایان خوب و مطلوب است که برابر در بادشاه آورد چون برادر او
پسیدی عقل را اطلاق ده که این با طاعت عقل زبانت است و راه نیست
چون بوی پسیدی خود را بوی تسلیم کن ترا با چون و چرا کار نیست مثلاً
جاده نابریده خواهی که آنرا بقایا بیه برند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا این است
نیک بود که جاده را بد درزی آورد اکنون اسلحت عقل را اطلاق باید داد

و پیش درزی تصرف خود و دانش خود را ترک باید کرد و بسنجین با عقل او
خدا آن نیکیت که او را بطیب آورد و چون طیبش آورد بعد ازین
عقل او در کار نیست و خویشترن بطیب باید تسلیم کردن نه ای نهانی ترا
کوش اصحاب نعره می شنود انگش که چیزی دارد و کو کوهی یا در میست
پدست آخر میان قطار شران آن شمرست پد باشد و از چشم و از رفتار
و گفت و غیر گفت **پیام من فی وجههم من اثر السجود** و هر چه درخت
میخورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پدای می شود و انگش میخورد و
بر شمرده است که بنهان مانند این مای موی بلند که میزند سرش نیست که
از نخنی نخنها فهم می کنند و از حرفی اشارتها معلوم میکند و آنکه سخنان
کسی و پیوسته و کتب مطول خوانده باشد از قنیه چون کلمه بشنود چون شرح
آنرا خوانده است از آن یک میله اصلها و پیلهها فهم کند بر آن یک
حرف نشیه مای فهم می کند یعنی که من زیر این چینه مای منم و این آن نیست که
من در اینجا زنجار برده ام و شبها بر وز آورده ام و کنها یافته ام که
الم شرح **کتاب جد** که شرح دل می نهانست چون آن شرح خوانده باشد

از رومی بسیار فهم کند و آنکس که هنوز مبتدیه است از آن لفظ معنی همان لفظ
 فهم کند و راجه خبر و مای مای باشد سخن بعد از پست مع می آید خلدن میگوید
 و متعذری میشود و حکمت فرو می آید چون افکند حکمت پر و ن نیاید و رومی
 نماید گوید ای عجب چرا سخن نمی آید جوابش گوید ای عجب چرا سخن نمی گشت
 آنکس که ترا قوت استیلا نمیدهد گویند و این را عینه کشن نمیدهد و در زمان مصطفی
 صلعم کافر یا غلامی بود و پهلوان صاحب کوه سحری خداوند کارش فرمود
 که این طاسها بر کس که بجام رویم در راه مصطفی در مسجدی با صحابه نماز می کرد غلام
 گفت ای خواجه الله تعالی این طاس الخطه کیست تا دو کانه بگذارم بعد از آن
 بخدمت روم چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی صلعم پرسید و آمد و
 صحابه پرسیدند غلام شما در مسجد ماند خواجه شش باجاشی مشط و بانگ
 میزد که ای غلام پرسید و آن کی گفت مرا نمی ماند چون کار از حد رفت خواجه
 هر در مسجد کرد که به پند که کیست که نمی ملد کسی و سایه کسی ندید جنبش کسی جنبید
 گفت آخر کیست که ترا نمی ملد که پرسید و آن کی گفت آنکس که ترا نمی ملد که اندرون
 آیی خود کس و پست که تو او را نمی پشی و آدمی همیشه عاشق آن پست که او را

ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و شب و روز از آن می طلبد
 بنده آنم که نمی شناسد و از آنجه فهم کرده است و دیده است ملول است و گریه است
 و ازین و پست که فلاسفه رویت را میگردانند زیر می گویند چون چنین
 ممکن است که سیر و ملول شوی و این و این است پسینا میگویند که آن وقتی
 باشد که او یک لون نماید چون هر لحظه صد لون نماید که **کل يوم سوفی شان**
 و اگر صد هزار تجلی کند هرگز یکی یکی نماند آخر تو نیز این پاچست حق را می بینی
 در آثار و افعال و هر لحظه کونا کون می پشی که یک فعل یعنی دیگر نمی ماند و در وقت
 شاد تجلی دیگر و در وقت گریه تجلی دیگر و در وقت خوف تجلی دیگر و در
 وقت رجالتی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال آثار حق کونا کون است و یکدیگر
 نمی ماند پس تجلی ذات او نیز پسینا باشد مانند تجلی افعال او از این برین پاک پس
 کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حق در یک لحظه هزار گونه می شوی
 و یک قرآن پستی بعضی از بندگان پیستند که از قرآن حق میروند و بعضی
 پیستند خاص تر که از حق می آیند تر از این چای مایند و می دانند که آنرا
 حق نیست و پست **انا نحن ربنا الذکر و انا له لحسب فطون** الایه مفسران

میگویند در حق قرآن نیست این هم نیکو است اما تیر نیست یعنی که در تو کو می
و طبلسی و شوقی نهاده ایم که جهان آن ایم آنرا ضایع کنده ایم و بجای بی باقیم
تو یکجا بر کوه خدا و اسگاه بای دار که جمله بلاها بر تو بار و یکی آمد مصطفی
صلعم گفت **انی اَجَبَك** کشتش دار چه میگوئی گفت **انی اَجَبَك**
گفتشش دار چه میگوئی باز مکرر کرد که **انی اَجَبَك** کشت اکنون بای دار که
باز بدست خودت خواهم کشتن و ای بر تو یکی در زمان مصطفی صلعم آمد گفت
مسیح این من ترا نمیخواهم و الله که نمیخواهم این من را باز پستان چند اکت
در دین تو آمدم روزی نیا سوم مال رفت زن رفت فرزند ماند حرفت ماند
قوت ماند سهوت ماند گفت حاشا دین من را که رفت باز نیاید تا
اورا از پنج دین بر کند و خاله شش را زود بد و پاک نکند که **لَا إِلَهَ إِلَّا الْمَطْرُون**
بگونه معشوقیت تا در تو موسی مهر خود باقی باشد خویش ترا هست نه بد بکلی از
خود و ز عالم پسرار می باید شدن و دشمن خود شدن تا دوست روی ند
اکنون دین در دلی که قرار گرفت تا اورا بقی نرساند و از آنچه ناباست
از وجه اکت از دوست ندارد و پناه بر من مود برای آن نیا بود و می غم

میخوری که غم خوردن است فراغت از آن شاید و بیای اولی که در معن تو از آن چیزی
باقیست به تو چیزی نماند که بخوری در وقت است فراغ کسی چسبند خورد و جوی
فارغ شود از است فراغ آنکه طعام خورد تو نیز صبر کن و غم میخورد که غم خوردن غم
بعد از است فراغ شاید پیش آید شاید که آنرا غم نباشد بلکه که آنرا غم نباشد
می که آنرا غم نباشد آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می طلب
و حصول آن در دنیا ممکن نیست و مع هذا یک لخطب لطلبی راقی نیز که دنیا
می پائی همچون قیست که می گذرد و قرار نمی گیرد و آنکه که ام برق برقی پر گز
پر باران پر بر ف پر محنت شلای غم انطای که کرده است و سوسوی یه
میرود امید دارد که بانطای که رسد و سعی را ترک نمی کند مع انه که ممکن نیست
که ازین راه بانطای که رسد الا آنکه راه انطای که میرود اگر چه لکست ضعیفست
هم بر سپد چون فتهای راه نیست چون کار دنیا نیست رنج میسر نمیشود و کار
آخرت همچنین باری آن رنج را پسوی آفرست صرف کن تا ضایع نیاید تو میگوئی
که ای محمد دین مرا پستان که من نمی آسایم دین من کسی را که رها کند تا اورا
بمقصود نرساند گویند که معلی ازین نواهی در اعه کتا کتا در فصل رستمان

پوشیده بود مگر خرسی را پس از کوهستان در بود و می گذرانید و سرش
 در آب بنهان کوه دکان پشته را دیده نگذاشتند و اینک بویستنی در جوی
 افتاده است و ترا سر پست آنرا کپله پستاد از غایت احتیاج و سرما
 در پست که بویستنی اکبر و خرس نیز بحال در وی زده است و در آب
 گرفتار خرس شد کوه دکان بکشد میباشد که ای پستاد یا بویستنی را
 پاور و اگر نمی توانی رها کن تو پاکت من بویستنی را می کنم بویستنی مرا را
 نمی کند چه جاره کنم شوق حق ترا کی گذارد اینجا سگر پست که مبادست خوشتر
 نیستیم بدست قیمتم بخانک طفل در کوبی جزیره و ما در انمیداند لا اله الا جبه
 حق تعالی میج اورا بخار ما کرد و او درش پشیر بنان خوردن و بازی کردن
 و همچنین از اینجا نه کشاید تا بمقام عقل رسانید همچنین در حالت که طفل نیست
 نسبت بآن عالم و این پستان دیگر پست کند ارد و ترا آنجا برساند که بدانی
 که این طفل بود و چپ زنی بود و عجبست من اقوام چرخ و آنجاست بالکل خدوه
 فَعَلُوهُ ثُمَّ النَّعِيمُ صَلَوَةٌ ثُمَّ الْوَصَالُ صَلَوَةٌ ثُمَّ الْإِحْمالُ صَلَوَةٌ ثُمَّ صَلَوَةٌ صَلَوَةٌ
 ماسی را بجا زنی کشند بحال در معلقوم چون فتم باشد پاره می کشند خوش

میرود و پست و ضعیف میکرد و بازش را می کنند و همچنین زنی کشند
 تا بجای ضعیف شود و بحال عشق نرسد چون در کامی آدمی می افتد حق تعالی او را
 بتدریج می کشد که آن قوتها و خونهای باطل که در پست پاره پاره از او برود که
 اِنَّ لِّلّٰهِ قَبْضٌ وَبَسْطٌ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اِيْمَانٌ عَاقِبَتٌ وَاِيْمَانٌ خَاصٌّ اَسْپَت
 اِيْمَانٌ خَاصٌّ اَسْپَت که لا اله الا الله و بخانک کسی در خواب می بیند که مادشا
 شده است بر تخت نشسته غلامان و خاصان و امیران بر اطراف او استاده
 میگویند که من می باید که بادشاه باشم و بادشاهی نیست غیر من این در خواب
 میگویند چون پدار شود و کسی را در خانه ندیدند جز خود این را بگویند که منم و جز
 من کسی نیست اکنون این را چشم پدار می باید چشم خواب ناک این را شوند دید
 و این طایفه او نیست هر طایفه طایفه دیگر را نفی می کنند که اینها می گویند
 که حق ما یم و وحی ما را پست و ایشان باطلند و ایشان نیز اینها را همچنین
 میگویند همچنین معشاد و دولت نفی یکدیگر می کنند بن اتفاق می گویند که
 همه را وحی نیست بس در پیشی وحی می بینند و ازین حمله یکی را پست
 برین همه متفقند اکنون میسر می کسی مؤمنی می باید که بداند که آن یک که است

که المؤمن کس فطن مبین و ایمان همان تیز و در اکت است سوال کرد که
اینها که نمیدانند بسیارند و آنها که میدانند اندک اند اگر باین مشغول خواهیم
شدن که تکیه کنیم میان آنها که نمیدانند و کوه سری ندارند و میان آنها که دانند
در از نایبی که فرمود که اینها که نمیدانند اگر چه بسیارند اما اندکی را چون بدانی
همه را دانسته باشی همچون مشت کنده را چون دانستی همه انبار عالم را
دانستی و همچنین آن شکر را چون شیدی صد گونه حلوا سازند از شکر
دانی که در آنجا شکر است چون شکر را پخته کسی که شاخی از شکر بخورد و چون شکر را
نشسته مکر او را دوشاخ باشد شمار اگر این سخن مکرری نماید از آن باشد که شما
در نخستین افهم کرده اید پس لازم شود ما را سر و زاین کشتن همچنانکه
معلی کو دکی را سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد و کند شسته بود و بدو
کو دکی آمد که ما در خدمت تقصیری نمیکنیم و اگر تقصیری رفت فرما تا زیاد
کنیم گفت نی از شما تقصیری نیست اما کو دکی از این نمیگذرد و او را پیش
خواند و گفت بگو الف چیزی ندارد و گفت چیزی ندارد الف نمی توانست
کشتن معلم گفت حال نیست که می پنی چون ازین بگذشت و این را نیاخت

من ویر اسپتی نو چون دهم گفت الحمد لله رب العالمین اینک الحمد لله
رب العالمین کشیم از این نیست که مان و نعمت کم شد مان و نعمت
بی نهایت است اما اشتها نماند و همانان سیر شدند جهت آن گشته می شود و الحمد
لله این مان و نعمت دنیا ماند زیرا که مان و نعمت دنیا را بی اشتها بخند
خواستی توان خورد و چون جادو پست سر جاش که کسی با تو می آید روحی ندارد
که خود را منع کند از نا جایگاه بخلاف این نعمت الهی که حکمت نعمت است زنده
ماشتها داری و رغبت تمام می نمایی پیوی تو می آید و چون اشتها نماند
او را برز و نتوان خورد و کشیدن و روی در جادو کشد و خود را بتو نماید
حکایت کرامت می فرمود گفت یکی از پنا بر روزی کعبه رود و بجهت آن
و کرامات نیست با دسموم را نیز کرامات نیست که یک روز و یک
لحظه سر جاکه خواهد بود و کرامات آن شد که ترا از حال دوس ببال عالی آورد
و از آنجا انچه پنهان کنی و از جهل بعقل و از جادوی بجایست همچنانکه اول خاک
بودی جادو بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی عالم
علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از عالم حیوانی بعالم انسانی

پیفر کردی که امانت این باشد که حق تعالی این چنین سفر را بر تو نزدیک کرد
درین راهها و منازل که آمدی هیچ در خاطر و دروهم تو نبود که خواهی آمدن
و از که ام راه خواهی آمدن و چون آمدی و ترا آوردند و معین می پسندی که آمدی
بمنجیس ترا بصده عالم دیگر کونما کون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار
کنند قبول کن پیش سر رضی الله عنه کاسه پر زهر آوردند بار مغانی گفت
این چه راشای میکنند این برای آن باشد که کسی را که مصلحت نه بیند که او را
آشکارا بکشند ازین راه با و دهند مخفی پیرو و اگر دشمن باشد که بشیر
او را شوال کشتن پاره بنهان ازین او را بکشند گفت سخت نیکو چیزی آوردی
بمن رسید که این بخورم که در من شمنی نیست عظیم شمیر با و نمی رسد و در عالم
از و دشمن تر مرا کسی نیست که بشد این همه حاجت نیست که بکار بخوری ازین
دزد پس باشد این چه زار پس ابل است گفت این دشمن نزدیک کس نیست
مزارم ده دشمن است و صد هزار کس را کونار کرد و است بپند آن کاسه
بکار در کشید آن کرده که آنجا بودند جمله پیمان کشند و گفتند که دین تو
حقست عمر گفت شما همه مسلمان شدید و این کار هنوز پیمان نشد است

اکنون غرض سر ازین ایمان ایمان عام نبود و او را آن ایمان بود و زیاده بلکه
ایمان صدیقان داشت اما غرض او ایمان نبی و خاصان عین البقی
بود و آن توقع داشت بلکه آوازه شیری در اطراف جهان شایسته
بود و دم برای تعجب از مسافت دور قصد آن پیشه کردند برای دیدن آن
شیر بیکاله مشقت کشیدند و منازل بریدند چون در آن پیشه رسیدند و شیر
از دور دیدند پتاندند و پیش نمی تواند یک قدم نهادن گفتند آخر شما
جندین راه قدم نهادید برای عشق این شیر و این شیر از حاصی است که هر که
پیش او و لب سر و و عشق بر وی دست مالده هیچ بروی گزندی نمیرساند و
اگر کسی از و ترسان و هراسان باشد شیر از وی خیم گیر و بلکه بعضی را
می کنند که به کمان پست که در حق من می برید کنند اکنون چیزی که حبس است
یک کاله راه قدمها زدیم اکنون که نزدیک شیر رسیدیم ایمان است و حسی است
قدمی پیش نهید پس راز نه بود که یک قدم پیش نهید گفتند آن همه قدمها
زدیم آن همه سهل بود یک قدم اینجا می توانیم زدن اکنون مقصود عظم
از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نه و آن قدم عظیم

نا در پست بحر کار خاصان و مقربان نیست آن ایمان جز اینا را رسد که دست
از جان خود شستند یا خوش چهر نیست زیرا که یار از خیال یار قوت می کرد
و می باله و حیات میگرد و به عجب می آید مجنون را خیال لیلی قوت میداد
و غذای شد جایی که جان معشوق مجازی را این قوت و تاثیر باشد که یار او را قوت
می بخشد یا ر حقیقی را به عجب میداری که قوتها بخشد خیال او در حضور و غیبت به
جای خیال است آن خود جان حقیقتا پست آنرا خیال کنونی عالم بر خیال قائمست
و این عالم را حقیقت میکوی جبت آنکه در نظری آید و محسوسست و آن معانی
را که این عالم فرع او است خیال میکوی کار بعکس است خیال خود را بر عالم است
که آن معنی صد جو این عالم بدیده آورد و بپوشد و خراب شود و نیست
کرد و دوبار عالم نو بدیده آرد و او که نکرده و از نوبی و از کنشی فرعیهای متصفه
بکنشی و نوبی و او که محدث اینهاست از سر و دفتر نیست و دایم در دست
مهندسی که خانه در دل در انداز کند و خیال بندد که خوش چندین باشد و طالش
چندین ضلعش چندین و بخش چندین این خیال کنونی که آن حقیقت ازین
خیال میزاید و فرع این خیال است آری اگر غیر مهندسی در دل چندین خیال آورد

و تصور کند آنرا خیال گویند و عمر فارم دم چپش پس را که بنا نیست و علم
آن ندارد گویند شش که ترا خیال است **فصل** از فقیر آن به که سوال کند
زیرا که آن خیال نیست که او را تحریف میکنی و بران میداری که اشعاعی در نوعی کند
جز ازیرا که چون و را جسمانی سوال کرد و او را لازمست جواب او که شش و پنج
حقیقت بوی شواهد کشف چون و قابل و لایق آنجان جواب نیست و لایق آن
لب و دمان او آنجان لقمه نیست پس در لایق حوصله او و طالع او جواب
در نوع اشعاع باید کرد تا او دفع کرد و اگر چه هر چه گوید آن حق باشد
و در نوع نباشد ولیکن نسبت با آنچه پیش او آن جوابست و سخن نیست و حق است
آن در نوع باشد اما نسبت بشونده را پست باشد و افزون از را پست
در ویشی را شاگردی بود برای او در یوزه میگرد و روزی از حاصل در یوزه او را
طعامی آورد و آن در ویشش خورد شب محکم شد بر پید که این طعام را از
پیش که آوردی گفت و شهادت بمن داد گفت و الله مس پست سالیست که
محکم نشد ام این اثر لقمه او بود و همچنین در ویشش را از حذر باید کرد و لقمه سر
کسی را نباید خوردن که در ویشش لطیفست در ویشش می کند چهره را برومی نماید

و طاهر میشود و همچنانکه در جانه پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر گردد و پیدا
 شود اما بر جانه سپیاه که چندین سال از جگر سپیاه شده و رنگ سپیدی
 از او گردیده باشد اگر نزار کونه جگر و جربش بر وی جگر بر خلق و بر آن طاهر
 و پدید آید پس چنانچه در ویش را لقمه طالمان و حرام خواران و
 جسمانیان نباید خوردن که در ویش لقمه انگشتری کند و اندیشهای پاک
 از تاشیر آن لقمه بچانه طاهر گردد و همچنانکه از طعام آن در ویش
 محتلم شد **فصل** او را در طبایان و ساکنان آن باشد که با جهت و
 و بندگی مشغول شوند و زمانه که قیمت کرد و باشند در سرکاری تا زمان موکل
 شود ایشانرا همچون قرسی حکم عادت مثلاً چون باید از جریب و آن است
 بعبادت او و نیز که نفس پاک تر است و صفای تر پس بدین نوع بندگی که لا اله الا
 او باشد و اندازد نفس شریف او باشد می کند و بجای آورد و **و اما لخم الصالح**
و اما لخم المستحق **الایه** صد هزار صیف است هر چند که با کرم میشود
 پشتری بر بند و هر چند که میشود بصیف پشتری بر بند که **آخرو من**
مرجیت آخر من الله این قصه در از پست و ازین در از پیش کریمیت

سر که این قصه را کوتاه کرد و عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد **و اما من**
عصم الله اما او را در واصلان بعد از فهم میگویم آن باشد که باید از وراج
 مقدس ملائکه مطهر و آن خلق که **لا یعلمهم الا الله** که نام ایشان مخفی
 داشته است از غایت غیبت بسلام زیارت ایشان پانید و **رایت احسن**
ید خلون فی دین الله و الملائکه ید خلون علیهم **مس کل باب** تو بخلوی ایشان پانید
 و از آن سخنان و پلاها و خند و ناخشنوی و این چه عجیبست می آید که پیار در
 حالت نزدیک هر که خیالات پند که آن بخلوی او بود خبر ندارد و نشود
 که چه می گویند و آن حقایق هزار بار ازین خیالات لطیفتر است و این را تا پیما
 نشود نشود و آن حقایق را تا نمیرد پیش از مرگ نه پند آن زیارت که اول
 نازکی او را میباید و عظمت ایشانرا و آنچه در خدمت او از اول باید
 چندین ملائکه و ارواح مطهر آمده اند بی شمار توقف می کنند تا نباید که در
 میان جهان او را در آید شیخ از خمت باشد چنانکه علما و بدر سپرانی دنا
 حاضر شوند هر باید او را در شان آن باشد که هر یکی را مقام معلوم و مدت
 معلوم و بر پیشی معلوم بعضی از دور خدمت کند و بادشاه در ایشان

لشکر و نادریده آرد الالبندکان بادشاه به پیشند که فلان خدمت کرد
 و چون دشا شد و در او آن شد که بندکان پانید خدمت وی از طرفی
 زیر بند کی ماند **تَخْلُقُوا بِالْخَلْقِ** الله حاصل شد **لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا**
 حاصل گشت و این مقامیست سخت عظیم کشتن هم حقیقت که عظمت آن
 بع و طوم و ت و در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه یابد نفع و نه
 مخج و نفع ماند نه ط ماند و نه مخج حرف ط ماند و نه دست ماند
 نیست ماند از لشکرهای انوار شهر و وجود خراب شود **إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا**
وَفَلُوا قَرِيْبًا و **وَمَا شَرِيْ** در خانه کوبک در آید خانه ویران شود
 اما در آن خبری نزار کج باشد **بیت**
 کج باشد بموضع ویران **پک** بود یک بجای آبادان
 و چون شرح مقام سالکان را در از گشتیم شرح احوال و اصلا را به گویم الا انرا
 نهایت پست این دانیست نیست نهایت سالکان و صلاست نهایت
 و اصلا چه باشد آن وصلی که او را فراق شوند بودن هیچ انکور با بغوره
 شوند شدن و هیچ میوه نخته باز خام نکرد و حرام دارم بامردان سخن کشن

و چون حدیث تو آید سخن در از گشت **ه** و الله که در از نمیکشم گویم میکنم
 خون میخورم و تو با ده می پنداری جان می بری و تو داده می نداری
 سر که این را کوتاه کرد جان باشد که راه را پست را را کند و راه پیا بلک
 گیر که فلان درخت نزدیکیست **فصل** پوخته شمع طالب
 دزدان باشد که ایشانرا یکم دو دزدان از دزدان بشند این طبرفه
 افتاده است که دزدی طالب شمع است و خواهد که شمع را یکم دو بیت
 آورد حق تعالی بایزید گفت که به خواستی گفت خواستم که خواستم **ازید**
 اکنون آدمی را دو حالت پیش نیست یا خواهد یا نخواهد این که همه خواهد این
 آدمی نیست این نیست که از خود تپش شده است و کلی مانده است
 اگر او مانده بودی آن صفت آدمیت در مانده بودی که خواهد و نخواهد
 اکنون پس حق تعالی میخواهد است که او را کامل کند و شیخ تمام کرد اند تا
 بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دویسی و فراق نچند و صل کلی باشد
 و اتحاد زیرا که همه رنجا از آن می خیزد که جیسری میخواهی و آن میسر نشود
 چون نخواهی رنج نماند مردمان منقسم اند و ایشانرا درین طریق مرآتست

بعضی بحسب وسیع بجایی برسانند که آنچه خواستند به اندرون و اندیشه بغیر
پاورند این مقدور بر سر است اما آنکه در اندرون دغدغه خواست و اندیشه
نیاید و آن مقدور آدمی نیست آنرا بر جذب حق از دین و سر و قل جبار الحق
و در حق الباطل و حسن المؤمنین نور که اطفال و بزرگسایان مومنین چون او را
تمام ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق خواهد خواستی جذب او باشد خواهی
جذب حق آنچه میکنند که بعد از مصطفی و پیغامبران میسر بر دیگران منزل شود
چرا شود شود الا آنرا وحی خوانند معنی آن باشد که اینک می گویند که
المؤمنین نور نور الله چون نور خدا نظر میکند همه را به پیشه اول را و آخر را
غایب را و حاضر را زیرا که از نور خدا چیزی چون شیده باشد آن نور خدا
نباشد پس بمعنی وحی است اگر آنرا وحی خوانند عثمان رضی الله عنه چون
خلیفه شد بر منبر رفت خلق مشط بودند تا به فرماید خمش کرد و هیچ نگفت
و در خلق نظر میکرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشان را پر وانی
نبود که پر وانی از حد میگذشتند استند که کجاست اند که بصد کثیر
و دغدغه و خطبه ایشان را آنچنان حالت نشد بود و فایده ایشان را حاصل شد

و سرهایشان را کشف شد که بخندین و عطر و عمل نشد بود اما آخر مجلس
همچنین نظر میکرد و چیزی نمی فرمود چون خواست فرمودن فرمود
انکم اما فاعلا حسن الیکم من ایدم قوال را پست می فرمود چون
مراد از قول فایده است و رقیقت و تبدیل اخلاقیست می گفت
اضعاف آنکه از گفت حاصل کرده بودند میسر شد پس آنچه فرمود عین
صواب فرمود آیدیم که خود را فعال گفت و در آن حالت که او بر منبر
بود فعلی نکردی که آنرا بنظر تو آن دیدن نماز کرد و حج رفت و صوم
نهاد و ذکر نمی گفت خود خطبه نیز نمی گفت پس دانستیم که عمل و فعل این
صورت نیست شهادت که این صورتهای صورت آن علیست و آن عمل جان
این میفرماید مصطفی صلی الله علیه و سلم **اصحابی کأبصارهم اقبلتم**
استدیم اینک یکی در پی تاره نظر میکند و راه می برد و هیچ پستار سخن
نمیکوید با وی نه الا بجز آنکه در پی تاره نظر میکند راه را از بی راه
میدانند و بمنزل میرسانند همچنین ممکن است که در اولیای حق نظر کنی ایشان
در تو تصرف کنند بی گشتی و بجای و قال و یقلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل

برسانند نظم فن شاه قلیظ را فی طبری ● نیز اری من طری آن الهوی پیل
در عالم خدای هیچ چیزی صعبه و مشکله از تحمل محال نیست مثلاً تو کتابی را
خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی آن کتاب را بهلوی نوشته
که میخواند هیچ توانی آنرا تحمل کردن محال نیست و اگر آنرا خوانده باشی ترا
ثوابت بخند اگر خواهی که خواند و اگر را پست چون تو که ترا از را پست
تمیز کرده پس تحمل محال مجاهده عظیمیست اکنون ایها و اولیا خود را مجاهده
نمی رسند اول مجاهده که در طلب داشتند بقتل نفس و ترک مرادها و شهوات
و آن جهاد اکبر است و چون اصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم
شدند برایشان که ورا پست کشف شد ورا پست را اگر کشید اند و می پند
باز در مجاهده عظیمیست زیرا که این خلق افغانان کرشیت و ایشان نمی
و تحمل می کنند که اگر نکنند و بگویند و کرشی ایشان را پان کنند یک شخصش
ایشان است نخند و کس پلام مسلمانی برایشان نخند الا حق تعالی ایشان را
سعی و حوصله عظیم بزرگ واده است تحمل میکنند از صد کرشی یک
کرشی را می گویند تا او را دشوار نیاید و باقی کرشی را می بوشانند بک مدخل میکنند

که آن کرش را پست تا بتدریج آن کرش را یک یک از وی دفع می کنند
همچنانکه معلم کودکی را خط آموزد و چون بطریق رسیده که دست خط نویسد
و معلم می نماید پیش آن معلم همه کرشیت و بد با وی بطریق صنعت و مد را
میگوید که جمله نیکیست و یکو نوشتی چیست چیست الایں کحرف را
بنیشتی چنین می باید و یکحرف دیگر هم بد نوشتی چه حرفی را از آن میگوید
و بوی می نماید که چنین می باید نوشتن و باقی را چنین میکند تا دل او نرم
و ضعیف نشود و با آن چنین قوت میگیرد و همچنان بتدریج تعلیم می کند و
مدد می باید انشا الله امید داریم که امیر را حق تعالی مقصودهای او را
میتز گرداند هر چه در دل دارد و هر چه میخواهد و آن چنین را نیز و در
را که در دل دارد و نمیداند که چه چیز است که آنرا بخواند امید پست که
آنها نیز میسر شود که چون آنرا بپند و مطالعه کند و آن بخشها بوی رسد
ازین خواستها و تمناهای اول شمرش آید اکنون عطا آنرا گویند که در دهم
آدمی نیاید و کند زود زیرا که هر چه در دهم او کند از همه صحت او
باشد و اندازد قدر او باشد پس عطای حق آن شد که لایق باشد نه لایق هم

و همت بنده که **لَا أُعِشُّ رَأْسًا وَلَا أُؤْتَى سَمْعًا وَلَا أُحْطَى عَلَى قَلْبٍ** بشر
 هر چند که آنچه تو توقع میداشتی از عطای من چشمها آزادیده بودند و
 گوشها جنس آن بشنیده بودند در دلهایشان مصور شده بود اما عطای
 من بیرون از جمله باشد و وای آن همه **فصل** صفت یقین شجاعت
 کامل ظنهای یگویی است مریدان اویند علی التقات ظن و اغلب ظن
 و اغلب اغلب ظن و علی بن ابی حمزه بن زین که افزون تر است آن ظن یقین
 نزدیکتر و از انکار دورتر **لَوْ زِلَّ إِيْمَانُ الْبُكْرَةِ** همه ظنون را پست از یقین
 شیر میوزند و میفرایند و آن شیر خورون و افزودن نشان آن تحصیل
 زیاده و ظن نیست بعلم و عمل تا سر کی یقین شوند و در یقین غایب شوند بکلی زیرا که
 چون یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشبای آن
 شیخ یقین اند و مریدانش دلیل بر آنک این نقشبای می شود و در رابعه دور
 فرما بعد قرن و این شیخ یقین و فرزندانش که ظنون را پستند قایمند در عالم
 علی مآل و وار و القرون معنی تبدیل باز ظنهای غلط ضال را
 راندگان شیخ یقینند که هر روز از دورتر شوند و هر روز برتر اند

زیر اسر و زمی افزایند در تحصیل که آن ظن بد را پفراید فی قلوبهم مرض
فَرَادَسُمُ اللَّهُ مَرْضًا اکنون خواجگان حیر میخورند و اشتراک غار
 خورند قال الله تعالی **أَفَلَا نَنْظُرُونَ إِلَى الْآبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ إِلَّا مِنْ تَابٍ**
وَأَمِنْ عَمَلٍ صَالِحٍ فَأُولَئِكَ يَبْدُلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ
 هر تحصیل که کرده است در افساد و ظن این سباحت قوت شود در اصلاح
 ظن بسبب آن که دزد و دانا توبه کرد و شخم شد آن همه طرارها دزدی
 که می دزدید این سباحت قوت شد در عدل و احسان و فضل دارد بر
 شحکان دیگر که اول دزد بوده اند زیرا که این شخم دزدیها کرده است
 اشیوه دزدان را می داند و احوال دزدان بر او پوشیده نماند و این
 چنین کس اگر شیخ شود سباحت کامل باشد و راهبر عالم و مهدی زمان
فصل **وَقَالُوا اتَّخَذْنَا آلَافَ نَبِيٍّ كَيْفَ وَانْتُمْ حَاجِي اتَّخَذَ**
 معلوم باید داشتن که هر کسی هر جا که پست بهلوی حاجت خویش است
 لایفکش و هر حیوانی بهلوی حاجت خویش پست ملازم **حَاجَةِ قَرِيبٍ إِلَيْهِ**
 من این پست و آن ملازم **بِهِ** و آن حاجت بند او پست او را می کشد این سود

آن سوسه چون مهار و محال باشد که کسی خود را بند کند زیرا که او طالب
خلاص بند است و محال باشد که طالب خلاص بند طالب بند باشد پس
ضروری است که کسی دیگر بند کرده باشد مثلاً او طالب صحت است پس خود را بخور
کنده باشد زیرا که محال بود که سم طالب مرض بود و سم طالب صحت
خود و چون بملوی حاجت خود بود و بملوی حاجت دهنده خود بود و چون
ملازم مهار خود بود و ملازم مهار کننده و مهار کننده خود بود و الا آنکه
نظر او بر مهار است از بهر آن بی غرض و مقصد است اگر نظر او بر مهارش
بودی از مهار خلاص باشی مهار او مهار کشش او بودی زیرا که مهار او را از
مهار آن نهاده اند که ادبی مهار بی مهار کننده نیز بود و نظر او بر مهار
کننده نیست پس پیغمبر علی الخیر طوم در پیشش کنیم مهار و می کشیم می مراد
خویش چون ادبی مهار بی مانی آید **بقولون** **بسم الله الرحمن الرحيم** قللت
والم قبل الثمانين لمعب حق تعالی صبر بوقتی بخشد پیران از فضل
خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا که صبوت بدان سبب نازکی می آرد
و می خداند و آرزوی بازی میداد که چهار نومی میپند و ملول نشده است

از جهان چون آن سپهر چهار اسم نویسند بازیش آرزو کند و بر چپته باشد
و بویت و گوشت و خون او پفراید **نظم** لقد جل خطب الثيب ان كان كلما
بدن شيبه بعد و من الله و مر كب **باب** پس جلالت پیری از جلالت حق
افزون باشد که بهار جلالت حق پدید آید و خزان پیری بر آن غالب
باشد و طبع خزان خود را در انهد بس ضعف بهار فضل حق باشد که بهر ریش
دندان خنده بهار حق کم شود و بهر سپیدی موی سیاهی فضل حق پدید
شود و بهر گریه باران خزان باغ حقایق منقص شود **تعالى الله**
عما يقولون الظالمون علوا كبيرا **فصل** دیدمش بر صورت حیوانی
وحشی و علیه جلد الثعلب فقصته اخذه و سوعلى غفقه صغيرة ينظر
من الدرج فرغ يدیه و تيفر کندی و کندی ثم رای حلال التبریزی عند
على صورة دله فففر فاخذته و سويقصه ان يعصني فوضعت راسه
تحت قدمی و عصرتة عصر اكثير حتى خرج كل ما كان فيه ثم نظرت الى
حين جلدته قلت هذا المثل ان نملأ ذنباً و جواراً و ذراً و يا قوتاً و فضل
من ذلک ثم قلت اخذت ما اردت فانقر يا فرحيت شئت و اقر الى

أبى جانب رأيت وإنما قرأته خوفاً من أن يغيب وفي المغلوقة سعاد
لاستك أنه يصور من رقائق الشهاية وغيره واشرب في قلبه وسو
يريد أن يدرك كل شيء وكل أحد من ذلك الطريق الذي اختد من خطه و
التدبر والإله يمكنه ذلك لأن للعارف حالة لا يصطاد بتلك
الشبكات ولا يثق إدراك هذا الصيد بتلك الشبكات وإن كان
صحيحاً يتقن فالعارف مختار في أن يدركه مدرك لا يكلس لأحد أن يكره
الأباحتاره أنت فدت مرصداً لابل الصيد الصيد يراك ويرى
نيتك وحيلتك وهو مختار ولا يخسر طريق عبوره ولا يعبر من
مرصدك إنما يقهر من طريق طرقها موأرض الله واسعة ولا يحيطون
بشيء من علمه إلا بما شاء ثم تلك الرقائق لما وقعت في لسانك و
إدراكك ما بينت رقائق بل فدت بسبب الاتصال بك كما أن
كل فاسد أو صالح وقع في فم العارف ومدركه لا يفتي على ما سئل نصير
شيأ آخر مثلاً بالإنبيات والكرامات ألا ترى إلى العصي
كيف تدثر في يد موسى ولم يبق على ما كان من ما بينت العصا وكذا

أسطوانة الخناتة والقضيب في يد الرسول والله عا في قسم موسى و
الحديد في يد داود وإذا وقعت معه ما بقيت على ما يتهايل صارت
شيأ آخر غير ما كانت فكذا الرقائق والله عواست في يد الظلماني
أبجسماني لا يفتي على ما كان **بيت** ما تراباً تو بود در ذابست
كعبة باطاحت خرابا نشت **هـ** الكافر يأكل في سبعة أمعاء
وذلك البعض الذي أجاره الفراش الجاهل يأكل في سبعين معاً و
لو أكل في معاً واحد لكان في سبعين معاً لأن كل شيء من المغوص مغوص
كما أن كل شيء من الم محبوب محبوب ولو كان الفراش منها لدخلت
عليه ونصحت ولا أخرج من عنده حتى يطروه ويغده لأنه مفد لمدينه
وقلبه وروده وعقله وإلا ليت كان تحمله على الفسادات غير هذا مثل
شراب الخمر والقيان كان يصلح ذلك إذا اتصل بعنايات صاحب
العنايات لكنه ملاء البيت من الجادوات ليت ليف فيها ويحرق
حتى تجليص الفراش منه ومن شره لأنه يفد اعتقاده عن صاحب العنايات
ويهمزه قد أنه ويلمزه ويوكيه ويهلك نفسه وقد اصطاد به بالسيحان

وَالْأَوْرَادُ وَالْمَصْلِيَّاتُ لَعَلَّ يَوْمًا تَفْتَحَ اللَّهُ عَيْنَ الْفَرَّاشِ فَيَرَى مَا خُسِرَ وَ
بَعْدَهُ عَنْ رَحْمَةِ صَاحِبِ الْغَايَةِ فَيَضْرِبُ غَمَقَةً بِيَدِهِ وَيَقُولُ اِهْلِكْ مَنِي
حَتَّى اجْتَمَعَ عَلَى أَوْزَارِي وَسَوَاءُ أَفْعَالِي كَمَا رَأَوْنَا فِي الْمَكَاشِفَاتِ قَبَاجِ
أَعْمَالِي وَالْعَقَائِدِ الْفَاسِدَةِ الطَّاعِيَةِ خَلْفَ ظَهْرِي فِي زَاوِيَةِ الْبَيْتِ مَجْمُوعَةً
وَأَنَا أَكْتُمُهَا مِنْ صَاحِبِ الْغَايَةِ بِنَفْسِي وَأَجْعَلُهَا خَلْفَ ظَهْرِي وَسَوْ يَطْلُعُ عَلَى
مَا أَخْفَيْتُ عَنْهُ وَيَقُولُ ائِشْ تَخْفَى فَوَالَّذِي نَفْسِي بَيْنَ كُوفٍ دَعْوَتُ مَلَكٍ
الصُّورِ أَخْبَيْتَ تَتَقَعَّدُ مَوَالِي وَاحِدًا وَاحِدًا رَأَى الْعَيْنُ كَيْفَ نَفْسَهَا تَخْفَى
عَنْ عَالَمٍ وَتَعْمَلُكُمْ فِيهَا خَاصَّ اللَّهِ الْمُطْلُوعِينَ مِنْ مِثْلِ سَوَاءٍ الْقَاطِعِينَ الصَّادِ
عَنْ سِلِّ اللَّهِ بِطَرِيقِ التَّعْبَةِ الْمُلُوكِ يَلْعَبُونَ بِالصُّوَرِ لَجَانٍ فِي الْمِيدَةِ أَنْ لِيرَى
أَمَلُ الدَّيْتَةِ لَمْ يَنْجِسْ لَمْ يَلْقَدْ رَوْنُ أَنْ يَحْيُوهَا وَالْمَلْحَمَةُ وَالْقَالَ تَمَثَّلُ الْمُبَارِزَةُ
الْمُبَارِزِينَ وَقَطَعَ رُؤُوسَ الْأَعْدَاءِ وَدَحْرَجَتَا حَسْرَةَ الْأَكْرَهَةِ فِي الْمِيدَةِ
وَطَرَادَتُمْ وَكَرِهْتُمْ وَفَرَسْتُمْ فَمَذَّ اللَّعِبُ فِي الْمِيدَةِ أَنْ كَالَا سِطْرَ لَابِ
لِلْجِدِّ الَّذِي مَوْنُ فِي الْقَالَ أَوْ كَذَلِكَ الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ لَا يَلِ اللَّهُ أَرَادَ اللَّهُ لَهَا
مَا يَفْعَلُونَ فِي الْبَيْتِ مِنْ مَوَاقِفَ لَا وَامِرَ اللَّهُ وَنَوَائِيهِ الْمُخَصَّصَةِ بِهِمْ وَالْمُعْتَبَرِ

فِي السَّلَامِ كَالْأَمَامِ فِي الصَّلَاةِ وَالْقَوْمُ تَتَبَعُونَهُ أَنْ غَنَى تَعْلِيمًا رَقَصُوا تَعْلِيمًا
وَأَنْ غَنَى تَعْلِيمًا رَقَصُوا خَفِيفًا تَمَثَّلًا لِمَا يَعْجُزُ عَنْهُ فِي الْبَاطِنِ مَا دَى الْأَمَامِ
وَالنَّهْيُ **فصل** مرعجب می آید که این عارفان چون موسی نبی بر بند
با احوال عارفان حبس شرح که میفرماید و لا تطع كل خلاف مبین سمار
یعنی عمار خاص خود است که فلان مشهور چه گوید که او چنین است
با تو سمار مشاء بینهم منافع للغير الا قرآن عجب جاد و پست عیون چنان می
که صبح در کوشش خصم میخواند جانکه فهم می کند و هیچ خبر ندارد دیار
باز میزاید ختم الله عجب لطیفی دارد چشمش که می شنود و فهم نمی کند و بحث
می کند و فهم نمی کند الله لطیف و قهرش لطیف و قهرش لطیف
امانه چون قهرش کثایش که لطیف آن در صفت نخبه من اگر از ابراهیم خود در افرو
پس کلم از لطیف بی نهایت و لذت کثایش و چوخی و قشاحی و
خواهد بود در هزار بیماری و مردن را در حق من متهم می کند که آن جهت
روپوش است کشنده من این لطیف بی مثل خواهد بود آن کار و یا شیشه
که پیش آید جهت دفع جسم اغیار است تا چشمهای خیس بچانه جنب ادراک

این مقل بخند **فصل** صورت فرع عشق که بی عشق این صورت را
 قدر نبود فرع آن باشد که بی اصل تواند بود پس الله را صورت
 مکنید چون صورت فرع باشد او را صورت ثواب کش گفت عشق نیز
 بی صورت مصور نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گویم
 عشق مصور نیست بی صورت بل اکنیز نده صورت نیست صد هزار هزار
 عشق انچه میشود هم مثل هم محقق اگر چه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی
 نش بود لیکن نقش فرع بود و نقاش اصل که حرکت اصبع مع حرکت انعام
 تا عشق خانه نبود پس مهندس صورت و تصور خانه کند و همچنین
 کند م سالی به نرخ زراست و پالی نرخ خاک و صورت کند م سالی
 پس قدر و قیمت صورت کند م بعشق آمد و همچنین آن منکر که تو طالب
 و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوری منیر که طالب باشد
 هیچ آن منیر را نیا موزند و نور زند کونیند آخر عشق افتقار پست و احتیاج
 پخری پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع کنستیم این سخن که میگوید
 از حاجت میگوید آخر این سخن از حاجت تو هست شد که چون میل این سخن شستی

این سخن را نینده شد پس احتیاج مقدم باشد و این سخن از نوز نینده شد
 پس احتیاج را وجود بود پس فرع او باشد عشق و احتیاج گفت آخر
 مقصود از این احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد کنستیم
 و ایما فرع مقصود باشد که مقصود از پنج درخت فرع درخت **فصل**
 فرمود از دعوی این کثیر که کردند اگر چه در غیبت و پیش نخواهد
 رفتن اما در و هم این جماعت پخری نشیت این هم و باطن آدمی بسج
 و میل نیست اول در د میلر آید آنگاه در خانه روند این همه دنیا بسج
 یک خانه است سر چه در اندرون آید که د میلر نیست لابد پست که در
 خانه ظاهر شود و پید اگر در و مثلاً این خانه نشسته ایم صورت این در دل
 مهندس پید باشد آنگاه این خانه شد پس کنستیم این همه دنیا یک خانه است
 و هم و فکر و اندیشه د میلر این خانه است سر چه در د میلر دیدی که پید باشد
 حقیقت و آن که در خانه پید شود و این همه حتما که در دنیا پید می شود
 از خیر و شر اول همه در د میلر پید باشد پست آنگاه این حاجت تعالی
 چون خواهد پخری های کونا کون از غایب و عجایب و باغها و بوستانها

و مرغزارها و علوم و صنایعهای کوناگون در عالم پیدا کند در اندرونها
خواست آن و تقاضای آن بنده تا از این پیدا شود و همچنین درین
عالم می پستی میدان که در آن عالم نیست مثلاً هر چه در نم پنی بدانک
دریم باشد زیرا این نم از آن نیست و همچنان آن آفرینش آسمان و زمین
و عرش و کرسی و عجاپهای دیگر و حق تعالی تقاضای آنرا در ارواح پشیمان
نموده بود و لاجرم عالم برای آن پیدا شد مردم که میگویند که عالم قدس
سخن ایشان مسموع کی باشد بعضی میگویند که حادث است آن او یا اند
و انیا اند که ایشان قدیمتر از عالم اند و حق تعالی تقاضای آفرینش عالم را
در ارواح نهاد و آنکه عالم پیدا شد پس ایشان علی الحقیقه میداند که حادث
از مقام خود خبر میدهند مثلاً ما درین خانه که نشسته ایم عمر ما شصت
و هفتاد و هشت دیدیم که این خانه نبود پالی چند پست که این خانه شده است
اگر درین خانه جانورانی متولد شوند از در و دیوار این خانه مثل کرم و موش
و مار و حیواناتی حقیر که در خانه میزایند ایشان زاییده اند و خانه را
معمور دیدند اگر ایشان گویند که این خانه قدیم است بر ما حجت شود بوی

ما دیده ایم که خانه حادث است همچنانکه آن جانوران از در و دیوار این
خانه رسته اند و در این خانه چری نمی دانند و نمی پسند این خلق اند که
ازین خانه دنیا رسته اند در ایشان جوهری نیست منبشان از پنچا پست
سم در اینجا فروروند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر او یا و انیا که ایشان
وجود بوده است پیش از عالم بعد از هر هزار سال چه جای پال
چه جای عدد که از آن حادث است و بی عدد حجت نباشد که ایشان عدد
عالم را دیده اند همچنانکه تو عدد و ث این خانه را و بعد از آن فلسفیک
بپستی میگویند که حادث عالم را بجه دانستی ای ضر تو قدیم عالم را بجه
دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیمست مغیث نیست که حادث نیست
و این کو اسی بر نفی باشد حذر کو اسی بر اثبات آسانتر است از آنکه
کو اسی بر نفی زیرا که کو اسی بر نفی مغیث نیست که این مرد فلان کار را کرده
است و اطلاع برین شکست می باید که آن شخص از اول عمر تا آخر عمر
ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید
البته این کار را کرده است هم حقیقت نشود شاید که این را خوانی برده

باشد یا آن شخص حاجت خانه رفته باشد که این امکان نبوده باشد ملازم او
بود پس این کواسی بر نفی روان نیست زیرا که مقدم و نیست اما
کواسی بر اثبات مقدم و نیست و آسان زیرا که میگوید لحظه با او بود و چنین
گفت و جنس که دلاجرم جنس کواسی مقبول است زیرا که مقدم و آدمی
است اکنون ای سبک این که بعد و است کواسی میدهد آسان تر است از آنچه
تو بقدم عالم کواسی میدی زیرا که حاصل کواسیت نیست که حادث نیست
بس کواسی بر نفی داده باشی پس چه در ادلیلی نیست و ندیده است
که عالم حادث است یا قدیم تو او را می گوئی بجه داپستی که حادث است او
نیز میگوید ای قلمت بمان توجه داپستی که قدیم است آخر دعوی تو مشکوک است
و محال **فصل** مصطفی صلی الله علیه و سلم با صحابه نشسته بود
کافران اعراس آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم بکی
است که صاحب وحی و است و وحی بر و فرمودی آید بر سر کسی فرو نمی
و انگش را علامتها و نشانها باشد در فلش و در قولش در پیمایش
در اجزای او همه نشان و علامت او آن باشد اکنون چون آن نشانها دیدید روی

روی آید و او را قوی گیرید تا دستگیر شما باشد ایشان صحیح می شدند و ایشان
پنجشان نمی ماند و دست بشمیر میزدند و نینر می آمدند و صحابه را میرخانیدند
و استخفافها میکردند مصطفی صلعم میفرمود و صبر کنید تا مگویند که بر ما عذاب
شدند بعلبه خوانند که دین را بر ما ظالم کردند خدا این دین را ظاهر خواهد کرد
و صحابه مدتها نماز را بنهان میکردند و مصطفی را بنهان نمیکنند تا بعد
مدتی وحی آمد که شما نیر شمشیر کشید و جنگ کنید مصطفی را صلعم که آمدی میگوید
که بر خط و علوم قادر بود یعنی ازین روایتش میکنند که خط و علم و حکم تو مادر
زاد است مکتب نیست کسی که بر روی قمر رقم نویسد بر خط نداند نوشتن
و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از او آموزند عقل جزویرا عجب چه
باشد که عقل کل را نباشد عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی نواخترع
کند که آنرا و جنس آنرا ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده اند
و سندهای نو و بنیادهای نو نهاده اند تصنیف نویست جنس آنرا دیدند
بر آنجا نرسانیده می کنند آنرا که از خود نواخترع کند ایشان عقل کل باشند
عقل جزوی قابل آن نیست محتاج است بعلم عقل کل معلوم است محتاج

میست و همچنین جمله پیش را چون باز کاوی اصلش و آغازش و حی بوده
است و از انبیا آموخته اند و ایشان عقل کلند حکایت غاب که قابل
بابل را گشت و نمیدانست که چگونه غاب غابر اکشت و خاک را بکند
و آن غاب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد و او از و تعلیم کرد و کورستان را
و دفن کردن را پیا موخت و همچنین جمله حرفها را سر کر عقل جزو نیست
محتاج است بتعلیم و عقل کل واضع خبرهاست و ایشان اینها و او را اند که
عقل خود را بعقل کل متصل کرده اند و یکی شده اند مثلاً دست و با و چشم
و گوش و جمله حواس آدمی قایلند که از دل و عقل تعلیم کنند با عقل رفقا
می آموزد دست از عقل و دل گرفتن می آموزد چشم و گوش دیدن و
شنیدن می آموزد اما اگر دل و عقل باشد هیچ اینها پس کار باشند یا
توانند کاری کردن اکنون این سخنان جسم نیست بعقل و دل کشف و غلطت
و ایشان لطیفه و این کشف با لطیف قایمست و اگر لطیف و نازکی دارد
از و دارد و این او معطیست و پدیدست و کشفیت و ناشایسته است
و همچنین عقل جزوی نیست بعقل کل است تعلیم از و کند و از و فایده گیرد

و کشفیت و غلیظ پیش لطف عقل کل است که گفت ما را بهمت یابد و اصل
حقیقت اگر سخن نباشد تا نباشد سخن و عیبت فرمود آخر این صمت در عالم
ارواح بود پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام بکاری مصلحتی
آوردند این محال باشد پس سخن در کار نیست و پرفایده است و افسی
اگر مغزش را تنها در زیر زمین بکاری چندی نروید چون با پوست بکاری
بروید پس اینست که صورت را نیز اعتبار نیست نماز نیز در باطن نیست
که لا صلوة الا بحضور القلب اما لا بد است که بصورت آری رکوع
و سجود کنی بظاهر آنکه بصره مند شوی و بمقصود رسی هم فی صلواتهم و اینها
این نماز و چیست نماز صورت موقوف است آن دایم باشد زیرا که
روح عالم در مایست آنرا نهایت نیست جسم ساحل و خشکیست محد و باشد
و مقدس پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوع و سجود
نیست اما بصورت این رکوع و سجود می باید ظاهر کردن زیرا معنی را
بصورت اتصالی نیست تا ندو بهم نباشند فایده ندند بجا
و آن قیسی با پوست را با مغز هم بکاری نروید اینک میگوید صورت

فرع معنیست و صورت رعیت و دل بادشاه اخراین است و انصاف
چون میگوید که این فرع است تا فرع نباشد نام اصلیت بروی کی نشیند
بس و اصل ازین فرع شد و اگر این فرع نبودی او را خود نام نبودی چون
کشتی جار مرد بوی باید و چون عالم کفستی محکوم باید حسام الدین از زنجار
پیش از آنکه بخدمت نهارسد و با ایشان صحبت کند بجائی عظیم بود و هر جا که
رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش کشتی
چون درویشان مجالست کرد آن بردل و سپرد شد **مصرع**
بر عشق جگر عشق دیگر **هـ** من را و آن بچسپ مع الله تعالی فلیجلیس مع
اہل التصوف **هـ** این علما بنیست باحوال نهار بازی و عیسر ضایع
کردنیت که انما الله یا لعب اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل شد و
کامل بازی کند و اگر کند از غایت شرم نهان کند تا کسی او را ندانند این
علم و قال و قیل و موسهای دنیا با دست و آدمی خاکست و چون
بنا که آینه در جا که رود بشمارا خسته کند و از وجود او بشوین و اعراض
حاصل نباشد اما اگر به اکنون خاکست بر نخنی که می شنود می کشد شکش

چون آب روانست **ترجیع** تمیض من الله مع تمامه فوامن الحق
اکنون چون عوض داد بر خاک آب فرو می آید کار بعکس خواهد بود و شک
چون خاک آب یافت بر و سبز و ریجان و بنفشه و گل و گلزار و دید این
فقر است که در و بجه آرزو با برسی هر چندی که تمای تو بود باشد
البته بتو برسد درین راه اگر شکستن شکر با و طفرایش را اعدا و گرفتن ملکها و
تسخیر خلق و تفوق بر اقزان خویش و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین مانده
راه فقر اگر ندی اینها همه بتو رسد و پس چکس درین راه رفت که سگای
کرد بخلاف راههای دیگر که دران راه رفت و کوشید از صدها
یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز بخان که دل او خنک کرد و دوقرار
که در زیر امر را ای را اسپاست و طریقیست بحصول آن مقصود و مقصود
حاصل نشود الا از راه ابواب و آن راه دورست و پرافت و
پر مانع شاید که آن پاسبان خلف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر
آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در و رسم نیاورد و بپیش
و از انچه اول تنها کردی و میخواستی چهل کردی که آوه من با وجود چنین

چیزی جان چری حقیر چون میطلبیدم اما حق تعالی گوید اگر چه تو از آن
منزه شدی و نمیتوانی و پیرای اما آن وقت در خاطر تو که شسته بود برای
ما تر که کردی کرم بانی نهایت است البته آن تمیز تو کردیم خاکست مصطفی
صلعم پیش از وصول و سهوت فصاحت و بلاغت عربی را دیده تمنائی
که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت می بودی چون و را عالم غیب کشف
گشت و پست حق شد بکلی آن طلب و تمنا بر دل او سپرد شد حق تعالی
فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می طلبیدی بتو دادم گفت یا رب
مرا بجه کار آید آن و فارغم و نخواهم حق تعالی فرمود و عزم مخور آن نیر باشد
و فراغت قایم باشد و هیچ ترا زیان ندارد حق تعالی او را سخنی داد که
جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح سخن او چندین مجلد های کونا کون خشنود
و می سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام ترا صبا
از ضعف و پیم سر و چپو دان در کوشا بنهان می گفتند بزرگی ترا بجای
نشر کنیم که بر منارهای بلند در اقلیم عالم برنج وقت بانگ زنند و به آوازها
بلند و اکانهای لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود اکنون هر که درین راه

خود را در باخت همه مقصود های دینی و دنیاوی می را میسر گشت و کس
ازین اوهشکایت نکرد سخن ما همه نقد پست و سخنان دیگران نقلیت و این
نقل فرع نقد پست نقد همچون می آدمیست و نقل بجا نیست که قالب
جوین شکل قدم آدمی اکنون آن قدم جوین را ازین قدم اصلی در دیده اند
و انداز از آن زین گرفت اند اگر در عالم بای نبود یایشان آن قالب
کجا ساختی پس سخنها بعضی نقد پست و بعضی نقلیت و بهر یک می مانند میزنی
می باید که نقل را از نقد بشناپد و تمیز ایما نیست و کفری تمیز نیست نمی بینی
که در زمان فرعون عصای موسی مار شد و جویها و ریسپهای ساحران جمله
مار شدند آنکه تمیز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد و
آنکه تمیز داشت حق را از سحر فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمیز پس دانستیم
که ایمان تمیز نیست آخر این فقه اصلش وحی بود و پست اما چون با فکر
و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطیف مانند و این سلحت به مانند به
لطافت وحی همچنانکه این آب روانست در تروت پیوی شهر آنجا به
سر چشمه ایست بنگر که به صاف و لطیفست و چون در شهر در آید و از محلها

و باغها و خانه های اعلیٰ شکر بگذرد و جبین خلق در پست و روی و بای اعضا
 و جامها و قالیها و تونهای محله و نجاستها از آن اسب و اسب در و ریخته و
 با و آمیخت کرد و چون از آن کنار دیگر بگذرد در گری اگر چه سمانست کل کند
 خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سیراب کند اما میز می باید که
 در یابد که این آبرو آن لطیفی که بود نمائند و پست و باوی چرمهای خوش آمیخته
 است **المؤمن کثیر منیر فطین عاقل** پیر عاقل نیست جو که باز می نشو
 اگر صد ساله شود و بنور کو دگیت و اگر کو دگیت چون بازی مشغول
 نیست پیر است اینجا پس معتبر نیست ما و غیره پس می باید ما و آپس با
 که جمله بلیدهای عالم را با ک کند و در وی هیچ اثری کند همچنان صاف لطیف
 باشد که بود و در معدی پستیل نشود و خلط و کنه نکند و آن آب حیاست
 یکی در نماز نعره زد و بگویی نماز او باطل شود یا بی جواب این تقصیل است
 اگر آن گریه از آن بود که او را عالمی دیگر نمودند پس رون محسوس است
 اکنون آن آب دیده می گویند تا به دید چون چمن خیزی دیده باشد که حسن
 نماز باشد و مکمل نماز باشد معصود از نماز نیست نمازش درست و کامل باشد

اگر بکس این دید برای دنیا گریست یا دشمنی بر و غالب شد از کین و
 گریه کرد یا حسد بر و بر شخصی که او را جبین اسب است و مرافقت
 نمازش بر و ناقص باشد پس دانستیم که ایمان تمیز است که فرق کند میان
 حق و باطل و میان نقد و فتل و سر کراتیم نیست محروم است اکنون این سخنها
 که میگویم سر کراتیم نیست بر خور دارد و سر کراتیم نیست این سخن پیش
 ضایع نیست همچنانکه در شخصی در شکر عاقل کافی بر وند از روی شفقت
 برای نفع و دستایی کو اسی بد مند اما رو پستایی از روی چهری بگوید عا
 مرد که آن کو اسی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و ازین می گویند
 که رو پستایی کو ایه با خوشتن دارد الا چون حالت سکر مستولی میکرد و پست
 با ن نمی نکرد که اینجا میز نیست یا نیست حتی آن سخن و اهل اس پست نیست
 اگر کراف فرو میریزد همچنانک زنی را که پستانهاش بر شود و در د کند
 بر و د و سک بچکان محله را جمع کند و شیر را بر ایشان میریزد اکنون آن
 پنچ پست نامیده افتاد همچنان باشد که در می بین بد پست کو دکی دای
 که قدر آنرا نمی داند چون از آن سو تر رود به پستی بدست او پستی دمنده آن

در از او بستانند چون تمیزند از پس تمیز تعظیم است با یزید را بدین
 در عهد طفلی بد رسیده بود که فقه آموزد چون پیش بر سرین گفت انداخته اند
 انداخته ای حسیفه گفت اما از یزید فقه الله چون بر نحوش برد گفت انداخته
 گفتند انداخته پیویه گفت ما از یزید بجهنم هر جا بشک می بردند چنین می گفت
 پدر از او عاجز شد او را بکه است بعد ازین در طلب بعد از آمدن حالی
 که جنید را بدید نعره برد و گفت انداخته الله و چون شد که بره ما در خود را
 به پندش ناسد چون ضعیف آن لبانیت و او از عقل و تمیز زاده است
 صورت را را کن شیخی بود و مریدان را استاده را با کردی دست بسته
 در خدمت کشد ای شیخ این جماعت را بجهنم می نشانی که این رسم در ویشانیت
 این عادت امر او ملوکیت گفت نمی کشید من میخواهم که ایشان را طریقی
 معظم دارند تا بر خود را نشوند اگر چه تعظیم در دست و لیکن ظاهر
 عنوان الباطن معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بداند که نامه برای کسیت
 و پیش کسیت و از عنوان کتاب بداند که در اینجا چه بابهاست و چه
 فصلهاست از تعظیم ظاهر و سر نهادن و با استادن معلوم شود که درین

چه تعظیمها دارند و چه گونه تعظیم می کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم نمایند
 معلوم کرد که باطن نیست با کاپیت و مردان حق را معظیم نمیدارد
فصل سوال کرد و جوهر خادم سلطان بوقت زندگی یکی راجع بار
 تلقین میکنند سخن را فهم نمی کنند و ضبط نمی کنند بعد از مرگ چه سوال
 کنند که بعد از مرگ سوالهای آموخته را فراموش کنند کثرت چون آموخته را
 فراموش کنند لاجرم صاف شود شاید شود مر سوال با آموخته را
 این ساحت تو که کلمات مر از آن ساعت تا اکنون می شنوی بعضی را
 قبول میکنی که جنس آن شنیده و قبول کرده و بعضی را نمی قبول میکنی بعضی
 را توقف میکنی و بحث میکنی و این را قبول و بحث باطن ترا بچاکس
 نمی شنود آنجا آلتی می سر جند کوشش داری از اندرون کوشش تو با کس
 نمی آید اگر از اندرون بجویی هیچ گویند نیابی این آمدن تو زیارت عین
 سوال است بی کام و زبان که ما را را سی بنماید و آنچه نموده آید روشن تر
 کنید و این نشستن با شما خاموش با کیفیت جواب آن سوالهای بنیانی
 شماست چون از پنجاه مدت بادشاه باز روی آن سوال است با بادشاه

و جوابست و بادشاه را بی زبان همه روز باند کانش سوالپست که جواب
می پستید و چون میوزید و چون می نکرید اگر کسی را در اندرون کرشی پست
لابد جوابش کنی آید و با خود بر نمی آید که جواب رست گوید خاکمه کسی
سکشته زبان باشد هر چند خواهد که سخن در پست گوید نتواند زرگر که پستک
میزند زر آن سوالپست و جواب زر جواب میگوید که اینم خالصم یا میخیم
بوت خود گوید ت چون بالودی که ز رمی میس ز راند دوی کرپنکی سوت
از طبعست که در خانه تن خللی پست خشت بد کلیده خوردن جوابست
که بکیر و نا خوردن جوابست که سنوز حاجت نیست آن مهره سنوز خشت
نشد پست بر سر آن مهره شاید زدن طیب می آید بنض میکرد آن
سوالپست جنبیدن که جوابست نظریا روره سوالپست و جوابست
بی لاف کشن دانه در زمین انداختن سوالپست که مرا فلان دانه یا پیوه
می باید درخت رست جوابست بی لاف زبان زیر که جواب بی صفت
باید با آنکه دانه پوسیده بود درخت بر نیاید سم سوالپست و جوابست
اما علمت آن ترک الجواب جواب بادشاهی پاره رقع خواند جواب

نوشته اوشکایت نوشت سه بار پست که بخدمت عرض میدارم که
قبول فرمایند و اگر رد می فرمایند بادشاه بیشت رقع نوشت اما علمت
آن ترک الجواب جواب جواب الا حق سکوت ناز ویدن درخت ترک
جوابست لاجرم جواب باشد هر صحتی که آدمی میکند سوالپست و هر چه
او را پیش می آید از غنم و شادی جوابست اگر جواب خوش شنود
که شکر کند و شکر آن بود که هم چنین آن سوال کند که بران سوال این جواب
یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغنا بکنه زود و دیگر چنین آن
سوال بکنه **فلو لا جار هم بائنا تضرعوا و لکن قیت قلوبهم** یعنی فهم
نکردید که جواب مطابق سوال ایشانست **و زین لهم الشيطان ما كانوا**
يعملون یعنی سوالپست که خود را خوب میدیدند می کشند این جواب رست
لایق آن سوال نیست و ندانستند که دود از میزم بود نه از آتش هر چند
میزم خشک تر دود آن کمر کلپستانی را با بغانی سپردی اگر آنجا بوی
ناخوش آید تهمت بر باغیان نه بر کلپستان گفت ما در اجه کشتی چری
دیدم که لایق نبود گفت آن چکانه را می بایست کشتن گفت هر روز یکی را می کشم

اکنون هر چه ترا پیش آید نفس خود را در ادب کن تا سر روز با کفایت جنگ بناید
 کردن اگر گویند کل مرعیه الله کویم لاجرم عتاب کردن نفس خود و
 عالمی زار مانیدن رسم من عند الله جانم آن یکی بر درخت قمر الدنی
 میوه میرنجیت و میخورد خداوند باغ مطالبه کرد گفت از خدا نمی ترسی
 گفت چه ترسم درخت از آن خدا و من بنده خدا بنده خدا میخورم و از مال
 خدا گفت بایست تا جوابت بگویم ریشن پاید و او را برین درخت
 بنید تا جواب ظاهر شدن فریاد بر آورد که از خدا نمی ترسی گفت چرا
 ترسم که تو بنده خدا و این جواب خدا جواب خدا میترسم بر بنده خدا
 حاصل آنست که عالم بر مثال کوپست هر چه کوی از خیر و شر از کوه
 همان شوی اگر کمان بری که من خوب کشم و کوه زشت جواب داد
 محال باشد که بیل در کوه بکند و از کوه بکند زانغ آید یا بکند آدمی
 یا بکند خرس یقین دان که بکند خر کرده باشی **پست**
 بکند خوش در چون کوه آبی **ه** کوه را بکند خرجه فرمای
 خوش آوازت سمی دارد صدای کشنده خضر **فصل** ما بهیو کاسه ایم

بر سر آب رشن کاسه بر سر آب بکلم کاسه نیست بکلم آبست گفت این عالم
 آبست الا بعضی میداند که بر سر آبند و بعضی نمیدانند فرمود اگر عام
 بودی تخصیص **قلب المؤمنین** را پست نبود و نیست فرمود که
الرحمن علم القرآن و شوان کشتن که این عا پست ستمی علمها را و او موثخصیص
 قرآن چیست و همچنان **خلق السموات والأرض** تخصیص زمین آسمان چیست
 چون همه چیزها علی العموم او آفرید لاجرم همه کاسه بر سر آب قدرت
 و شیت است ولیکن چیزی ننویسد را مضاف کند بآب آن فی ادبی
 باشد جانم یا خالق السمرقین و الصخره اط و الغناء الا یا خالق السموات
 و یا خالق العقول پس این تخصیص را فایده باشد اگر چه عا پست بتخصیص
 چیزی دلیل کند کی آن چیز کند حاصل کاسه بر سر آب میرود و آب او را
 بر وجهی می برد که همه کاسهها نظاره کر آن کاسه می شوند و کاسه را بر سر
 آب می برد بر وجهی که همه کاسهها از وی میگریزند و نکت میدارند
 و آب ایشان را الهام کریز میدهد و توانایی کریز و در ایشان این می خشد
اللهم زدنا منه بعد او بآن اول **اللهم زدنا منه** شکر اکنون این کیس که عام

می پسند و میگوید که از روی مسخری مرد و پیشتر نکستی او جواب
 میگوید که اگر تو لطف و خوبی و چسبند داند آن آب این کاسه را بدیدی
 نرسیدی از چسب خاص ازین خوبی که برابر دای آن صفت عام نبود
 بخاک معشوق کسی با همه سر کینها و خفیهها شکرست از روی پستی و از
 روی چسبی هرگز بخاطر عاشق آید که معشوق من شکرست با خفیهها در آن صفت
 عام که مرد و جهمند و متجسسند و درش جهمند و عادت و قابل فائد
 و غیره با من الاوصاف العلامه هرگز در دین نچند و مر که او را ازین صفت
 عام یاد دهد او را دشمن گیرد و او پس خود داند پس چون در تو این کجند که
 نظر بان جهت عام کردی که تو اهل نظاره چسب خاص بینی با تو نشاید نظاره
 کردن زیرا که مناظره ما با چسب آینه است و اهل چسب اهل غیرش
 ظلم باشد الا باشد **قال لا تعظوا حکمتهم فاسلموا قلوبهم ولا تمنعوا**
عنهم قلوبهم این علم نظریست علم مناظره نیست کل و میوه نمی
 سخند باینکه آن مناظره باشد یعنی باینکه مخالف مقابله و مقاومت
 کردن باشد و کل این طبع نیست که مقابله و مقاومت کردن باشد

باینکه اگر نظر آفتاب عمل یافت پروان آید در هوای معتدل عادل و اگر نه
 سر در کشید و باصل خود رفت باینکه با او میگوید اگر تو شاخ خشک نیستی
 پیش من پروان آید اگر مردی او میگوید که من پیش تو شاخ خشک و نامردم چه
 خویسته بکوی **پست** ای بادشاه صادقان چون من شاق دید
 باز نکانت زنده ام بامد کانت مرده ام **و** تو که بهالدینی اگر کم
 پزانی که دندانه اندازد روی چون شست سوسمار آتش بر آتش
 بیاید که اگر مردی و جوانی اینک آمد اینک فرسنگ را اینک میدان
 مردی بنمای اگر مردی کو بی معاذ الله والله که من مردیستم پیش تو و آنچه
 حکایت کردند دروغ گفتند چون گفت تو شام مردی خوش شد کردم
 می آمدنیش برداشته بر عضو تو میرود که شنودم که مرد خندان و خوشی
 بخند تا خنده ترا به پس میگوید چون تو آمدی مرا هیچ خند نیست و هیچ طبع
 خوش نیست آنچه گفتند دروغ گفتند همه دواعی خنده ام مغولست با آن
 امیدی که کی بروی و از من دور شوی گفت آه کردی ذوق افت آه کمن
 تا ذوق نرود و فرمود کاش بود که اگر آه کنی ذوق برود علی اختلاف الحال

و اگر چنین نبودی نفرویدی این بر **بسم لا و ا** **حسبم** و هیچ طاعتی
 اظهار نیایستی کردن که همه اظهار ذوقیت و این سخن که تو میگوئی از بهر آن
 میگوئی که ذوق باید پس اگر برنده ذوقیت برنده ذوق را باشد
 میکنی تا ذوق باید و این نظیر آن باشد که خفته را بانک رسید که بر خیزد که روز
 شد کاروان میرود و گویند من بانک که او در ذوقیت ذوقش برسد گوید
 آن ذوق هلاکت است و این ذوق خلاص از هلاکت گویند تئویش مد که ما پست
 این بانک زدن از فکر گوید باین بانک خفته در فکر آید و اگر نه او را جبه فکر باشد
 درین خواب بعد از آن که پیدار شود در فکر آید آگاه بانک بر ذوق باشد
 اگر بانک کننده بالایی او باشد در علم موجب زیادتی باشد زیرا چون شبه
 او صاحب علم باشد و او را پیداری باشد آبی چون او را پیدار کرد از خواب
 غفلت از عالم خودش آگاه کند و آنجا شش کس فکر او بالا گیرد چون
 او را از جای بلند آواز دادند اما اگر بکس باشد که پیدار کنند تحت
 او باشد در عقل چون او را پیدار کند او را نظر بزیافت چون پیدار کنند
 او افسوست لابد او را نظر افسوست و فکر او بعالم سفلی افتد **فصل**

این کسانی که تحصیل کرده اند و تحصیل اند می بندارند که اگر انچه می آید
 کنند علم را فراموش کنند و تا یک شوند بکس چون انچه می آیند
 علمهاشان همه جان گیرد و علمها همه نقشه جو که جان گیرند سبحان باشد که
 قالب بجان بجزیره فته باشد اصل این همه علمها از انچه است از عالم
 بی حرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در ان عالم کشت
 بی حرف و صوت و **کلم الله موسی کلیم** حق تعالی با موسی سخن گفت نصر
 با حرف و صوت سخن گفت و بکام و زبان گفت زیرا که حرف را کام
 و بوی می باید تا حرف ظاهر شود حق چانه و تعالی منزه است از لب و
 دهان و کام پس انچه را در عالم بی حرف و صوت گفت و شنودست
 با حق که این عقول او نام جز وی آنجا رسد و نتوانند بی بردن اما انچه از عالم
 بی حرفی در عالم حرف در می آیند و طفل می شوند برای این طفلان که
بعثت معلما اکنون اگر چه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند
 با حوال او نرسند اما از وقت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارند
 چنانکه طفل اگر چه مادر را نمی شناسد تفصیل اما بوی می آید و وقت

میگرد و سبحان میوه بر شاخ می آراند و شیرین میشود و میرسد و از نو
 جرمند از دهنجان از آن بزرگ از حرف و صوت او اگر چه او را ندانند و می
 پسند اما ایشان از وقت گیرند و پرورده شوند در جمله نفوس این
 پست که درای عقل و صوت و حرف چهری پست و عالمی پست عظیم
 نمی بینی که همه خلق تبیل می کنند بدیوانیکان و بزیارت میروند و میگویند باشد
 که این آن باشد راست چمن خیر نیست اما محل را غلط کرده اند آن چمن
 در عقل نخبه اما نه سرجه در عقل نخبه آن باشد **کل جزند و رولیس کل مد و رجور**
 نشان آن باشد که گفتیم که اگر چه او را حالتی باشد که آن در گفت و ضبط
 نیاید اما از روی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود و درین دیوانگان
 که ایشان کرد او میکردند این معنی نیست و از حال خویش نمیگردند و باو
 آرام نمی یابند و اگر چه ایشان بندارند که آرام گرفته اند آنرا آرام گویم
 زیرا غلط کرده است طبیبان میگویند سرجه مزاج را خوش آمد و شتهای
 او پست آن او را قوت دهد و خون او را صافی گرداند اما وقتی که بی
 عقلش خوش آید تقدیر اگر کل خوار یا کل خوش آید آنرا گویم که مصلحت است

اگر چه خوشش می آید و سبحان صفرا بی را ترشی خوشش می آید و شکر
 ناخوشش می آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا بر علقیت خوشی است
 که اول پیش از علت او را خوشش می آید مثلا دست یکی را بریده اند علاج
 آنرا را پست می کند و بر جای اول می نشاند یا شکسته اند و او بیجه پست
 و گشته او را آن خوشش نمی آید و در دش میکند آنجان که خوشش می آید
 جراح میگوید ترا اول آن خوشش می آید که دست را پست بود و با
 آسوده بودی و چون که میگردند متالم می شوی و میرنجیدی این پست
 اگر ترا آن خوشش می آید این خوشی دروغ نیست این را اعتبار نباشد بجان
 ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود همچون
 ملائکه اگر ایشان بواسطه اجسام رنجور و معلول شدند و کل خوردنشان
 خوشش می آید نبی و ولی که طبیبست میگوید که ترا این خوشش نمی آید و این
 خوشی دروغ نیست ترا خوش چهری دیگر می آید آنرا فراموش کرده خوشی
 مزاج اصلی صحیح توانست که اول خوشش می آید این از علت ترا خوش
 می آید تو می بنداری ترا خوشش می آید باور نمیکنی عارفی پیش نخوشی پست بود

نخوی گفت سخن از من پیرون نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف عارف
گریان بدرید که و اولیقا هست ساله عسمر من و سعی من و طلب من
بر باد رفت که من امید آن که پیرون ازین سه سخن دیگر نیست مجاهد با کرده
تو امید مرا ضلوع کردی هر چند که این عارف بآن سخن و معصود رسیده
بود اما بخیر آمان طریق تنبیه میکرد آورده اند که حسن و حسین رضی الله
عنهما شخصی را دیدند که در حالت طفلی وضو کرشمی ساخت و نامشروع
خواستند که او را بطریق حسن وضو تعلیم دهند آمدند بر او که این مرا
میکوید که تو وضوی کرشمی سازی مرد پیش تو وضوی پازیم بنکر که از
مرد و وضوی که مشر و عیبت مرد پیش او وضو ساخت گفت ای فرزندان
وضوی شما سخت مشر و عیبت و راست نیست و نیکو نیست وضوی من
مسکین گشته بود و چند آنکه مهمان پیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش
بیشتر شود و طعام پیش سازند نمی پندی که طفلک راجون قد که او گوشت
اندیشه او نیز که میماند نیست لایق خانه قالب اوست غیر شیر و دایه نمیداند
و چون بزرگتر شد میمانان اندیشه افزون شوند از عقل و ادراک و تمیز غیره

خانه بزرگتر کرد و چون مهمان عشق در آید در خانه بکشد خانه را ویران کند
و از نو عمارت بنا سازد و پیردای شاه و بر دابر و بادشاه و لشکر و شمشیر
او در خانه او بکشد و آن پردمالیق این در مانا باشد آنجا چشم سجد را
مقام سجد می باید و آن پردماراجون در آویزند همه روشنیها ده و حجاب
بر دهد و بنهانشکارا کرد و بجلاف پردمای این عالم که حجاب
می افزاید آن پردمالیک پس اس پردمالیست **مضمون**

اننی لاشکو اخطو بالاعینها لیل الی انی پس عن غدری عن غدری
کاشع پکی ولایه ری غبره من صحبت النار ام من قرقه العسل
شخصی گفت که این را قاضی مروی گفته اند گفت قاضی منصور پوشیده
گوید و تردد آمیز باشد و ملون باشد اما منصور بر تافت پید او قاش
کرد و گفت همه عالم ایسر قضا اند و قضا ایسر شاه شاه پید اکن و بنها
ندار و گفت صفحه از سخنان قاضی بخوان بخواند بعد از آن سرمود که خدا
بند کند چون بنی را در جادو بیسند حکم کند که نقاب بردار تا روی
ترا به بینیم که چه کسی و چه پسندی که چون تو پوشیده بگذری و ترا بینم

نشویش خواهد بود که این که بود و چه پس خواهد بود من آن چشم که اگر می
تراپیم بر توفه شوم و بپته شوم مرادیر پست که خدا از شما باک و فارغ کرد
است از آن ایمم که شمارا به چشم مرا نشویش و فته شوند الا اگر نه چشم
در نشویش چشم که چه پس بود بخلاف طایفه دیگر که اهل نهند که اگر ای
روی شاه از باز به پند فتنه ایشان شوند و مشوش گردند پس در حق
ایشان آن به که روی بایشان نهند تا فتنه ایشان نکرده و در حق اهل دل آن
به که رو باز کنند تا از فتنه بر نهند شخصی گفت که در خوارزم کسی عاشق
نشود زیرا که در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدی به پند دل
بروند بعد از آن بهتر به پند آن بردشان شود فرمود اگر بر
شاهدان خوارزم عاشق شوند آن خبر بر خوارزم عاشق باید شدن
که در و شاهدان بسیارند آن خوارزم فخرست که در و خوبان مغوی و
صورت های روحانی چندان که هر که فرایبی و فرارگیری دیگری رو نماید
که آن او را فراموش کنی الی ما لایه پند نفس فقر عاشق شویم

فصل سیف التجاری راجع الی مبصر کل جدید المآت بعیش

مرآت صفاته و فواید و سولایع و حقیقه وجهه و اما بحسب الرفع
مرآت وجهه انت کشف وجهک حتی تجد مرآة لوجهک و اثبت
عندک انی مرآت قوله تحقق عندی ان الاولیا و الانبیاء علی ظن باطل ما ثم
شی سوسی الدعوی قال اتقول هذا جبر افانتم قد رتی و تقبل ان کنت رتی
و تقول فقد تحققت الرویة فی الوجود و سی اغ الاشیاء فی الوجود و اثبت
و تصدیق لانبیاء لانهم ما ادعوا الی الرویة و انت اقررت به ثم الرویة
لا تظهر الا بالمرئی لان الرویة من الافعال المتعدیه لابد للرویة من مرآی
فاما المرآی المطلوب و الراعی طالب او علی العکس فقد ثبت بانکارک
الطالب و المطلوب و الرویة فی الوجود فکون الالوئیة و العبودیة
قضیه فی نفیها اثباتها فکانت واجبه الثبوت البتة قل او لیک الجماعه
میدون لذلک المعقل و یعطونه قلت لایکون ذلک الشیخ المعقل ادنی
من حجر و الوشن و العباد بها تعظیم و تخفیم و رجاء و شوق و سوال و
حاجات و بکاء و ما عند حجر شی من هذا و لاجر و لایس فانه تعالی
جعلها سببا لهذا الصدق فیه و ما عند سماخه ذلک الفیقه کان یضرب

حبیباً قیل له لائش تصبر به وما ذنبه قال انتم ما تعرفون به اوله الزنا
 فاعل صانع قال ایش تعل ایش حتی قال هرب وقت الانزال یعنی غلب
 التحمیب هرب خیاله فی بطل علی الانزال اول لک ان عشقه کان معه
 خیاله و ما کان للصبی خیر من ذلک فکذا لک عشق مولای مع خیال الشیخ
 البطل و مولای عن حبس و وصلهم و حالهم و لیکون و ان کان العشق مع
 الحیال الغلط المحط موجب للوجد لایکون العاشق مع معشوق حقیقی
 بصیر بحال عاشقه کالذی یعانی فی ظلمة اسطوانة علی حیان معشوق
 و یکی و یگوید لایکون فی اللذات شیهای من یعانی حبیب الکی الخبیر
فصل هر کسی چون غم جایی و پیری میکند او را اندیشه معقول
 روی نماید که اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میرسد و احوال
 من نظام پذیر و دوستان من شاد شوند و بر دشمنان غالب کردم
 او را پیش نهاد نیست و مقصود خود چیزی دیگر جید تن پذیر ما کرد و
 پروا شو با اندیشه کی میرسد بروقی مراد او مع ذلک بر او اختیار
 خود اعتمادی کند **پت** پت کند بنده و تقدیر نداند **پت** پت بعد از خداوند

و مثال این جهان باشد که شخصی در خواب می بیند شهری غریب افتاد و در آنجا
 هیچ آشنایی ندارد و سرگردان میگردد و نه او کسی را می شناسد و نه کسی
 او را این مرد بستان میشود و غصه و حسرت میخورد که چرا با این شهر
 آمدم که آشنایی و دوستی ندارم و دست برد پست میزند و لب
 می خاید چون بیدار شود شهر پند و نه مردم معلومش کرد و که غصه و
 تأسف و حسرت خوردن بی فایده بود بستان کرد و از آن حالت
 و آزار ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب رود و بستان افتاد
 در جهان شهری پند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و بستان
 شود از آمدن در جهان شهر و هیچ نمیداند یا دشمن ناید که من پیری
 از غم خوردن بستان شده بودم و میدانستم که آن ضایع بود و بی
 فایده اکنون همچنینست خلعان صد هزار بار دیده اند که غم و تپه
 ایشان مطلق شد و هیچ کاری بر مراد ایشان نرفت الا که حق تعالی
 پیمان بر ایشان می کارد که آن جمله را فراموش می کند و تابع اندیشه
 و اختیار خود می کند **این سه بخول من المرأ و قلب ابراهیم او هم**

در وقت بادشاهی بنگار رفته بود در بی آسوی تاخت تا بخت آنکه از
 لشکر بکلی جدا شد و دور افتاد و اسپ در عرق غرق شده بود از خشکی
 و سوز می تاخت در آن بیابان چون از حد کشت آسوی سخن درآمد و روی
 باز پس کرد که **ما خلقت لهذا** برای این نیافریده اند و از عدم است
 این موجود و مکر دانیده اند که ماسکار کنی خود را هر سید کرده که تا به
 شود ابرایم چون این بشیند نعره زد و از اسپ خود را در انداخت
 و پیکش در آن صحرا بنود غیر شبانی با و لایه کرد و جاهای مرصع با و تاخت
 بجواسر و سلاح و اسپ خود را گفت از من پستان و آن نمد خود را بمن ده
 و با پیکش کوی و کس را از احوال من نشان من آن نمد را در پوشید و راه
 گرفت اکنون غرض او را آنکه که چه بود و مقصود حق چه بود او خوا
 که امور را حیرت کند حق تعالی او را با بصیرت دید که در عالم
 آن واقع شود که او خواهد و مراد ملک او است و مقصود تابع او
 عمر رضی الله عنه پیش از اسلام خانه خواهر خویش در آمد خواهرش قرآن
 میخواند **ما اذن علیک القرآن** با و از بلند چون برادر را دید نهان کرد

و خاموش شد عمر شمشیر برهنه کرد و گفت البته بگو که چه میخواندی و جبر
 نهان کردی و الا کردنت را همین لحظه بشمشیر بر میسج امان نیست
 خواهرش عظیم رسید و خشم و مهابت او را میدانست از بیم جان
 مفر شد گفت از این کلام میخواندی که حق تعالی درین زمان محمد علیه السلام پنداد
 گفت بخوان بشنوم سوره طه را فرو خواند عمر عظیم خشمگین شد و غضبش
 صد چند آن کشت گفت اکنون اگر ترا بکشم این باحت زبون کشی باشد اول
 بروم پس او را بر می آنگاه بکار تو پردازم همچنان از غایت غضب
 با شمشیر برهنه روی محمد مصطفی علیه السلام نهاد و در او چنان دید و قریب او را
 دیدند گفتند ما نمر قصد محمد دارد البته اگر کاری خواهد آمد از من
 باید زیرا که عمر عظیم با قوت و رجولیت بود و هر لشکر که روی نهادی البته
 غالب گشتی و ایشان را سرهای بریده نشان آوردی تا بحدی که مصطفی صلعم
 همیشه میفرمود که خداوند این مرا بعر نصرت ده یا با بوجل زیرا این در
 در عهد خود بقوت و رجولیت مشهور بودند و آخر چون پیمان کشت
 همیشه عمر میکرد و میگفت یا رسول الله وای بر من اگر ابو جهل را

مقدم میداشتی و میگفتی که خداوند ادین مرا با بوجل نصرت ده یا بامر
حال من چه بودی و در ضلالت می ماندی فی الجمله در راه با شمشیر برین
روی بخانه رسول نهاد در آن میان جبریل علیه السلام وحی آورد بمصطفی صلعم
که اینک یا مصطفی عسرمی آید تا روی با سلام آورد در کنار کسیر
همین که عسرم از در خانه درآمد معین دید که تیسری از نور پیرید از مصطفی
و در دشن نشیبت نعره برد و پوشش پشاد مهری در دشن افتاد عشقی
در جانش پیدا آمد و میخواست در مصطفی که احش شود از غایت محبت و محو
کرد و گفت اکنون بانی الله ایمان عرض فرما و آن کلمه مبارک بگویی تا نوم
جون مسلمان شد گفت اکنون بگزار آنکه شمشیر بر بنه بقصد تو آمدم و بکفارت
آن بعد ازین از سر که نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال مانده سم و بدین
سرش را از تن جدا کنم از خانه پرورن آمدن کاه بدش پیش آمد گفت
دین گردانیدی فی الحال سرش را از تن جدا کرد و دیند و شمشیر خون آلود دست
میرفت صنادید قریش شمشیر خون آلود میدیدند گفتند آخ و عده کرده
بودی که سر آوردیم کو گفت اینک سر گفت این سر را از پنجاه دی گفت این سر است

اکنون بنگر که عسرم را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی
که کارنامه آن شود که او خواهد شمشیر بگفت عمر در قصد رسول آید در دام
خدا افتد و از بخت نظر باید اکنون اگر شمار این کونیند که چه آوردید کون
سر آوردیم کونید ما این سر را دیده بودیم بگویند فی این سر نیست
این سری دیگر است سر آنست که در و سری باشد و اگر فی سر از پوی نیرد
این آیت را خوانند که **وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابًا لِّلنَّاسِ وَآثَارًا**
مِّنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى إِلَیْهِ أَهْلًا ابراهیم صلوات الله علیه گفت
خداوند ابراهیم را بخلعت رضای خود مشرف گردانیدی و برگزیدی
فریادت مرا نیز این گرامت روزی گردان حق تعالی فرمود که **لَا يَأْتِيَنَّكَ**
عَهْدُ الْغَافِلُونَ یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و گرامت
من نیستند چون ابراهیم دانست حق تعالی را با ظالمان و طغیان
عنایت نیست قید گرفت و گفت خداوند آنها که ایمان آورده اند
و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویشان نصیب گردان و از ایشان
در بیخند از حق تعالی فرمود که رزق عا پیست همه را از وی نصیب شد

و ازین میمان خانه کل خلایق متسفع و بهره مند شوند الا خلعت رضا
و قبول و تشریف کرامت قیمت خاص نیست و برگزیده کائنات طاهر
میکویند که غرض از پست کعبه است سر که در وی گریز از آفات امان
یابد و در آنجا صید حرم باشد و بکس نشاید ایزار ساند و حق تعالی
آنرا برگزیده است این است و خوبست الا این طاهر قرآن است
محققان میکویند که پست درون آدمیست یعنی خداوند باطن را از وسوسه
و مشاغل نفسانی خالی گردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا
سیح در و خونی نماند و امن طاهر گردد و بجلی محسوس و حی تو باشد در دوی
و سپاس راه باشد بمحاکم حق تعالی بر آسمان شهب کاشته است
مشیاطین رجم را مانع می شوند از استماع اسرار ملکوتیه تا هیچکس بر
احوال ایشان و قوف نیابد و ایشان از آفتاد و رباشند یعنی خداوند
تو نیز پنهان عنایت خود را بر درون ما کاشته گردان تا و سواس شیاطین
و حیلهای نفس و سوار از ماد و ورگردانند این قول اهل باطن و محققان است
هر کسی بر جای خود می جنبد قرآن و پای دور و پست بعضی ازین بهره

می یابند و بعضی ازان رو و سر دور است چون حق تعالی میخواهد که در
قوم از دستفید شوند سبب آنکه زنی را شوهر است و فرزندش شیر خوار
و سر دور از و خطی دیگر است طفل را از پستان و شیر او و شوهر لذت
جستی یابد او و خلایق طفلان را اسند از قرآن لذت طاهر یابند و شیر خورند
الا آنها که کمال یافته اند ایشانرا در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فنی
دیگر کنند مقام و مصلی ابراییم در حوالی کعبه جایست که اهل طاهر
میکویند که آنجا دو رکعت نمازی باید گذاردن این خوبست ای و الله
الا مقام ابراییم پیش محققان است که ابراییم و او خود را در آتش
اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانانی بجهت و سعی در راه حق
یا نزدیک آن مقام که جهت او خود را فدا کرد یعنی نفس امارت و خطری
نماند و بر خود نمرزند در مقام ابراییم دو رکعت نماز خوبست الا
چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و بر کوعش دران عالم مقصود از
کعبه دل انبیا و اولیا است که محل وحی حقیت و کعبه فرج آیت کردل
نباشد کعبه بجهت کار آید انبیا و اولیا بجلی مراد خود ترک کرده اند و تابع

مراد حقه تا سرجه او فرماید آن کنند و با هر که او را غایت نباشد اگر
 پدر و مادر باشد از و سپزار شوند و در دیده ایشان شمع نماید **پست**
 وادیم بدست تو غافل خویش **ه** تا سرجه تو کویدی بخت من کویم خونت
 سرجه میگویم مثال پست مثل نیست مثال دیگر پست مثل دیگر حق تعالی نور
 خویش را به مصباح تشبیه کرد جهت مثال و وجود او یار از جابه
 این جهت مثال پست نور او در کون و مکان بکشد درز جابه و مصباح کی
 بکشد الا چون طالب آن باشی آزاد در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن
 نور در انجا پست بلکه آزاد در انجا یابی همچنانک شمس خود را در آینه یابی
 و مع هذا شمس تو در آینه نیست الا چون در آینه نظر کنی خود را اینی چیز بایی
 که آن را معقول نماید چون آن سخن را مثال بگویند معقول کرد و محسوس شود
 همچنانک بگوینی که چون کی چشم بهم می نهد چهرهای عجب می بیند و صورت
 اشکال محسوس مشاهده می کند و چون چشم میکشاید هیچ نمی بیند این را سچکس
 معقول نداند و باور نکند الا چون مثال گوینی معلوم شود و این چون باشد
 همچون کسی که در خواب صد هزار چیز می بیند که در بیداری از آن مکنیت

مشارق انوار حق جل جلاله در
 دل سچکس بکشد

که یک چهره بیند و همچون مهندسی که در بطن تصور کرد خانه و عرض و طول
 و شکل آنکس را این معقول نماید الا چون صورت آنرا بر کاغذ بکار و ظاهر شود
 و چون معین کند کیفیت آنرا معقول کرد و بعد از آن چون معقول شود خانه بکشد
 بر آن نق محسوس پس معلوم شد که جمله نامعقولات بمثال معقول و محسوس
 شود و همچنین میگویند که در آن عالم نامها پران شود بعضی بدست راست
 و بعضی بدست چپ و ملائکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب
 و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثال کنونی اگر چه آنرا درین عالم مهمل باشد
 الا بمثال معین کرد و مثال آن درین عالم آنست که شب همه خلقان می خسند
 از کفش و بادشاه و قاضی و خیاط و غیر هم جمله اندیشا ازیشان می برد
 و سچکس را اندیشه نمی ماند باز پسند هیچ همچون نفخه صور را سراسر فیل
 در آن اجسام ایشان را زنده کرد و اندیشه سحر کی چون نام پران سوی هر یکی
 می آید هیچ غلط نمیشود اندیشه درزی پیوی درزی اندیشه فقیه سوی فقیه و
 اندیشه آشکر سوی آشکر اندیشه ظالم سوی ظالم اندیشه عادل سوی عادل
 سچکس شب درزی می خسند و روز کفشگر پیخیزد و زیر که عمل و مشغولی او آن بود

باز بآن مشغول شود تا بدانی در آن عالم نیز سببجان شد و این محال نیست
و درین عالم واقعیت بس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سر رشته رسد
جمله احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند و بوی برد و بر و مکشوف شود تا بداند
که در قدرت حق همه کجند بنا استخوانها در کور پنی بوسپیده الا متعلق
راحتی باشد خوش و سرسپت خسته و از آن لذت و پستی با خبر آخرین کراف
نیست که میگویند خاک بر و خوشن یا و اگر خاک را از خوشی خبر بودی کی گفتندی

صد سال بقای آن بت به و شنید	تیر غم او در دل من کش باد
هر خاک در شنید خوش خوش دل من	یارب که دعا کرد که خاک خوش شنید

و مثال این در عالم محسوس واقعیت همچنانکه دو کس در یک بستر خفته اند یکی
خود را میان خوابان و کلپتان و بهشت می پند و یکی خود را می پند
ماران و زبانیه و دوزخ و کر دمان و اگر باز گوی میان مرد و نه این پنی
و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی در کور نیز در لذت و راحت و پستی
باشند و بعضی در عذاب و آلم و محنت باشند و هیچ نه این منی و نه آن
بس معلوم شد که ما معقول مثال معقول کرد و مثال مثل نمائیم سببجانکه عارف

کشاد و خوشی و ببط را بهار نام کرده است و قبض و غم را خزان میگویند
که چه مانند خوشی بهار یا غم خزان از روی صورت الا این مثال است
که بی این عقل آن معنی را تصور و ادراک نتواند کردن و همچنانک حق تعالی میفرماید
لَا تَبْتَغِي الظُّلُمَاتِ وَلَا النُّورَ وَلَا الظِّلَّ وَلَا الْحَرَّ وَلَا الْبُرْدَ یا ایما را بنور نیست کرد و کفر را
بظلمت یا ایما را بسایه خوش نیست کرد و کفر را با قیاب سوزان می آید
که مغز از خوشش آرد و وجه ماند روشنی و لطف ایمان بنور این جهان با فرخی
و ظلمت کفر تاریکی این عالم اگر کسی در وقت سخن کش مای چسبد آن خواب
از غفلت نباشد بلکه از امن باشد همچنانکه کاروانی در راه صعب و مخوف
در شب تاریک میروند و میرانند از بیم تا نباشد که از دشمنان آشی برسد
همین که آواز سک یا خر و پس کوشش ایشان سپید و بده آمده اند فارغ گشتند
و پاکشیدند و خوش خفته در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف نشان
نمی آمد و در ده با وجود امن آن همه غلغله پکان و خردش خرو پس
خوش در خواب میروند سخن مای از آبا دانی و امن می آید و حدیث اینها
و اولیا است ارواح چون سخن شنایان می شنوند ایمن میشوند و از خوف

خلاص می یابند زیرا که ازین سخن بوی امید و دولت می آید همچنانک کسی
در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هر لحظه می بندد
که در میان با کاروان آمیخته شده اند میخوانند تا سخن کاروانیان بشنوند
و ایشانرا بسخشناسند چون سخن ایشان می شنود ایمن میشود **قل یا محمد اقرأ**
تو بگو زیرا ذات تو شرفیت نظر با با و نمی رسند چون سخن میگوید در نمی یابند
که تو آشنای ارواحی ایمن میشوند و می آید سخن بگوید **لک مجاہدین یا که لم تری**
در گشت زار جانور کیست که از غایت خردگی در نظر نمی آید چون با کنک
کند او را می بیند بواسطه با کنک یعنی خلایق در گشت زار دنیا پستترند
و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی آید سخن گو تا ترا بشناسند چون تو
خواهی بجایی روی دل تو میرود و می رسند و بر احوال آن مطلع میشود و گفته
دل از میگرد و بدن را بازمی کشاند اکنون اس جمله خلایق نسبت با دنیا و احوال
اچنانکه دل عالم ایشان را اول ایشان عالم پیر کردند و از بشریت
و گوشت و پوست پرور آمدند و تحت و فوق اس عالم و آن عالم را مطلع
کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه جوی باید رفتن گفته آمدند

و خلایق را دعوت میکنند که بیاید بدان عالم اصلی که این عالم خراست
و سرای فانیست و ما بجای خوش ما قسیم شمارا خوش خبری کنیم پس معلوم
شد که دل فی جمع الاحوال ملازم دلداریست و او را حاجت منازل
و قطع آن و خوف ره زدن با لاش نیست تن میکیست که مقید اینهاست

با دل گفتم که ای دل از نادانی	محر و م ز خدمت کیسی میدانی
دل گفت مرا تشنه غلط میخوانی	من لازم خدمت تو سپر کردانی

هر جا که باشی و در هر حال که باشی جد کن تا محب باشی و عاشق باشی و چون محبت
ملک تو شد همیشه محب باشی و در کور و در حشر و در بهشت تا مالا نحایه
چون تو کنده م کاشتی قطع کنده م روید و در انبار سمان کنده م روید
باشد و در تنور سمان کنده م باشد همچون خواست تا پیش لیلی نامه نویسد
قلم در دست گرفت و این بیت گفت **منظم**
خیالک فی عینی و اسماک فی فنی و ذکرک فی قلبی الی این کتب
بس چون خیال تو مقیم جسمیت و نام تو از زبان خالی نه و ذکر تو در صمیم جان جای دارد
بس تا پیش که نویسم چون تو درین محله میگردی **تلم بچکست** و کاغذ برید

و بسیار کس باشد که در دلش ازین سخنان باشد الا بعبارت و الفاظ تواند
آوردن اگر چه عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع
عشق نباشد بلکه خود اصل دلست و نیاز و عشق محبت بهمانکه طفل عاشق
شیر است و از آن بد می باید و قوت میگیرد و مع هذا شواهد شرح شیر
کردن و حد آنرا تواند در عبارت آوردن که من از خوردن شیر چه لذت
می یابم و بنا خوردن آن چگونه تامل و ضعیف می شوم اگر چه جانش عاشق و خواهان
شیر است و مانع اگر چه بهر آنکه شیر را شرح کند و وصف کند اما او را
از شیر هیچ لذت نباشد و از آن خط ندارد **فصل** نام آن جوان
چستیف الدین فرمود پیف در خلافت نمی توان دیدن پیف الدین
آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او برای حق باشد بکلی و صواب را
از خطا پند کند و حق را از باطل تمیز کند الا اول جنگ با خویش کن و احلاف
خود را مذهب گرداند ابد اینک و همه نصیحتها با خویش کن بگوید که آخر تو نیز
آدمی هست و پای داری و کوشش و جسم و دماغ و انبیا و اولیای تو که دولتها
یافتند و بمقتضی در سپیدند ایشان نیز بشرب بودند و چون من کوشش و قتل

و زبان و دست و پا داشتند که بجه معنی ایشان راه می دهند و در می کشند
و مرانی کوشش خود را بمالد و شب و روز با خویش جنگ کند که توجیه کردی
و از توجیه حرکت صاف شد که مقبول نمی شوی پیف الله و لسان الحق باشد
مثلا در کس خوانند که در خانه در و زنه کس راه می یابند و یک کس پرده
می ماند و را می شنید منند قطعا این کس با خویش می پندید و زاری کند که عجب
من چه کردم که مرا اندرون گذاشتند و از من چه بی ادبی آمد باید که کناه بر خود
نهد و خویش را معترضی ادب شناسد نه بخاکه گوید این را با من حق میکنند
من بکنم خواست او چنانست اگر بخوابی راه دادی که این بخایه شنام
و ادبست حق را یا شمشیر دنیا حق پس این معنی پیف علی الحق باشد پیف الله
حق تعالی منتر است از خویش و از اقربا **لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ** هیچکس با و راه
نیافت الا به بندگی **وَاللَّهُ الْغَنِيُّ وَ اَشْمَقَرُ** ممکن نیست که بگوید اگر کسی را
که بحق راه یافت او از من خویش تر بود و از من شناسا تر بود و او متعلق تر بود
از من پس قربت با و میسر نشود الا به بندگی او معطی علی الاطلاق است و من
در یار کوه سر کرد و خار را خلعت کل بوشاید و مثنی خاک را حیات و روح

می بخشد بی عرضی و سابقه و همه اجزای عالم از و نصیب دارند که چون
 بشنود که در فلان شهر گریه می پست که عظیم بخششها و احسان می کند
 بدین امید البته آنجا رود تا از و بجز منم شود پس چون انعام حق پس
 مشهور پست و همه عالم از لطیف او با خبرند چه از و که ایسی کنی و طمع
 خلعت و صلت نداری کامل و از بهیشتی که اگر او خود مرا خواهد بدید و
 هیچ تقاضا کنی سک که عقل و ادراک ندارد و چون کرپنه شود و ناش
 نباشد پیش تو می آید و در یک می جنباند یعنی مرمان ده که مرمان نیست
 در این پست این قدر تمیز دارد آخر تو کم از کسی نیستی که او بان راضی شود
 که در خاک تر چسبد و گوید که اگر خواهد مرا خود مان ده لایه می کند دم می جنباند
 تو نیز دم بخبان و از حق بخواه و که ایسی کن که پیش چنین معطی که ایسی کردن
 عظیم مطلوبست چون بخت نداری از کسی بخت خواه که او صاحب بختست
 و صاحب دولتست حق عظیم نزد کیست تو هر فکری که میکنی او ملازم
 اینست زیرا آن تصور و اندیشه را او پست می کند و برابر تو میدارد و الا
 او را از غایت نزدیکی نمی توانی دیدن و چه عجب اینست که هر کاری که می کنی

عقل تو با پست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی توانی دیدن
 اگر چه با شرمی پستی الا ذاتش را نمی توانی دیدن مثلاً کسی که در حمام رفت
 گرم شد سر جاکه در حمام میکرد و آتش را او پست و از تاثیر تاب آتش گرمی
 می باید الا آتش را نمی باید و نمی پسند و چون پیرون آید و آتش را معین
 به پسند و بداند که از آتش گرم می شوند بداند که آن تاب حمام از آتش
 بود و وجود آدمی نیز حمام شکر فست در و تابش عقل و روح و نفس همه است
 الا چون از حمام پیرون آیی و بدان جایی معین ذات عقل را به پستی
 و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی بدانی این زیرکی و ادراک
 از تابش عقل بود و پست معین آن تپس و جیلا از نفس بود و حیات
 اثر روح بود و معین ذات سر کی را به پستی الا که مادام که در حمام آتش را
 محسوس نتوان دیدن الا با شرم توان دیدن مایه بخت کسی سرگز آب
 روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداخته چری تر و نرم بر لب
 او میزند الا نمیداند که آن حلیت چون شمش بچایند بداند معین که آتش
 بود اول با شرم اینست این ساحت ذاتش را به پستی که ایسی از حق کن

و حاجت از خواه که هیچ ضایع نشود که او غونی است بخت لکم در
سم قند بودیم و خوار ز شاه سم قند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده
جنگ میکرد در آن محله و خستری بود عظیم صاحب جمال خانک او را
در آن شهر نظیر نبود هر لحظه می شنیدم که می گفت خداوند کی روادارم
که تو مرا بدست ظالمان دسی و میدانم که هرگز روانداری بر تو اعتماد دارم
چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر کردند و کنیز رکان آن را
اسیر می بردند و او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی
کس او را نظر نمیکرد تا بدانی که هر که خود را بختی سپرد از آنها ایمن گشت
و سلامت ماند و حاجت میچکس در حضرت او ضایع نشد در وی فرزند
خود را اموشه بود که هر چه میخواست پدرش میبخت از خدا خواه او چون
میکریست و از از خدا میخواست آنگاه آنچرخ را حاضر میکردند تا بر
سالها برآمد روزی کودک در خانه مانده بود شاه سریه شش آرزو میکرد
بر عادت معهود گفت سریه خواهم ناکاه کاه سریه از غیب حاضر
شد کودک سر بخورد پدر و مادر چون پانصد گفتند چیزی نمی خواستی گفت

آخر سریه خواستم و خوردم پدرش گفت الحمد لله که بدین مقام رسیدی
و اعتماد و وثوق بر حق قوت گرفت مادر میم چون میم را برادرند
کرده بود با خدا که او را وقت خانه خدا کند و با وسیع کاری نماید
و در گوشه مسجد نشین کند است زکریا میخواست تا او را تیار دارد و در
کسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و در آن دور عادت
جهان بود که هر کسی جوی در آب اندازد جوب هر که بر روی آب
بماند آن چرخ از آن و باشد اتفاقا فال زکریا را پست آمد که شد حق
این پست و زکریا سر روز او را طعام می آورد در گوشه مسجد حبس آنجا
می یافت گفت ای مردم آخر وصی تو منم این از کجای می آوری گفت چون
محتاج طعام میشوم و سرجه میخواهم حق تعالی میفرستد کرم و رحمت او
بی نهایتست و هر که بر و اعتماد کرد وسیع ضایع نشد زکریا گفت خداوند
چون حاجت همه روا میکند من سر آرزوی دارم میسر گردان و مرا فرزندی
ده که دو پست تو باشد و بی آنکه من او را تحریص کنم او را با تو موافقت
باشد و بطاعت تو مشغول گردد حق تعالی بچی را در وجود آورد و بعد از آن

پدرش بشت و توانا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی غیر از
پرشته عظیم حیض دید و آبش شد تا بدانی که این همه پیش قدرت حق
همان است و حاکم مطلق در اشیا و پست مومن نیست که یک
بیک بر احوال با مطلع است و می پند اگر چه ما او انمی پنیم و این او را
نیت باشد بخلاف آنکس که گوید که فی این همه حکایتست و باور ندارد در
روزی باید چون کوشش ببالند بشمان شود و گوید آه بد گشتم و خطا کردم
خود همه او بود من او را نمی میکردم مثلاً تو که ربایی میدانی که من پس دیوایم
در باب میرنی قطعاً نگاه داری و منقطع کنی این نماز آخر برای آنست
که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی الا غرض ازین آنست که می باید آن
حالتی که در نماز ظاهر میشود پیوسته با تو باشد اگر در خواب باشی و اگر
پیدا باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی و در جمیع احوال خالی نباشی از یاد
حق تا سم فی صلواتهم و ایمون باشی پس این گش و خاموشی و خوردن
و خشن و چشم و جمیع اوصاف کردش پیاپیست که میگرد و قطعاً
ای که دش او بواسطه آب باشد زیرا خود در این بی آب آزموده است

پس اگر آسپاب این دش از خود پند عین جمل و پنجه بی باشد پس اگر دش او
میدانکه یکپیست زیرا احوال این عالمیست با حق نبال که اهی خداوند اهرام
غیر این سپرد کردش کردشی دیگر روحانی منیر کردان چون همه حاجات
از تو حاصل میشود و کرم و رحمت تو بر همه موجودات عالمیست
بس حاجات تو دم بدم بر حق عرضه میکنی بی یاد او مباش که یاد او مرغ
روح را قوت و پروا نیست اگر آن مقصود کلی حاصل شد نور علی نور
و الا باری پا کردن حق اندک اندک باطن منور گردد و در آن عالم انقطاعی
حاصل گردد مثلاً همچنانک مرغی خواهد که بر آسمان پروا اگر چه بر آسمان پروا
الان دم بدم از زمین دور میشود و از مرغان دیگر بالا می کشد یا مثلاً
در قهقهه مشک باشد و سرش تنگست دپست در وی میکنی مشک پروان
نمی توانی آوردن الا مع هذا پست معطر میشود و مشام خوش میشود پس
یاد حق این چنین است اگر چه بد آتش زنی الایادش جل جلاله اثرها کند
در تو و فایده ای عظیم از ذکر او حاصل شود **فصل** شیخ
ابراهم غریز در ویشیت چون در ایمن پنم از دوستان یادمی آید مولانا

مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان سو پسته گشتی پنج بریم
و بخود اضافه کردی عنایت چیزی دیگر سست و اجتهاد چیزی دیگر انبیا
بمقام نبوت بواسطه اجتهاد و رسیدند و آن دولت بغایت یافته الا
سنت بنایست که سر کر آن مقام حاصل شد سیرت و زندگی او بر طریق
اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عاقبت تا برایشان و قول ایشان اعتماد
کنند زیرا که نظر ایشان بر باطن نمی افتد و ظاهر می بینند و چون عوام
متابعت ظاهر کنند بواسطه و برکت آن راه یابند باطل آخر فرعون نیز
اجتهاد و عظیم کرد و در بدل و اچان و شاعت خیر الابرار عنایت بنو لاجرم
آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بپوشانید نهنگانه
امیری در قلعه با اهل قلعه اچان میکنند و غرض و آنست بر باد شاه خروج
کند و طاعتی شود لاجرم آن احسان او را قدر و قدری نباشد و اگر چه کلی
توان نفی عنایت کردن از و شاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد ای
مصلحتی او را مردود کردد زیرا که بادشاه را قدر و لطف و خلعت و
زند آن سرد و می باید اهل دل از و کلی نفی عنایت نکند الا اهل ظاهر او را

بکلی مردود و دانند و مصلحت در آنست جهت قوام ظاهر بادشاهی با
بردار می کنند و در ملای خلق جای بلند عظیم او را می آویزند اگر چه در
خانه بنیان ز مردم از منجی نیست نیز توان در آویختن لیکن باید که تا مردم
ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم بادشاه و امثال امر او ظاهر شود
آخر همه دارا را از جوب نباشد منصب و بلندی و دولت دنیا نیز
دارای عظیمست چون حق تعالی کسی را خواهد که کمبیرد او را در دنیا بی
عظیم و بادشاهی بزرگ و همه همچون فرعون و غرور و امثال اینها آن
همچون اریست که حق تعالی ایشان را بر انجامی کند تا جمله خلایق بران
مطلع شوند زیرا حق تعالی میفرماید که **کنت کز انخیا فاجیب بان**
اعرف یعنی جمله عالم را آفریدم و عرض از ان همه اظهار ما بود تا
بلطف و کاسی بعضی این آنچنان بادشاه نیست که ملک او را یک
معرف بس باشد اگر ذرات عالم همه معرف شوند در تعریف او
عاجز و قاصر باشند پس همه خلایق روز و شب اظهار حق میکنند الا بعضی
آنست که ایشان میدانند و بر اظهار واقف و بعضی غافلند انما کان

اظهار حق میشود همچنانکه امیری فرمود تا یکی را بر نید و تا دیب کند آنکس
 بانک میرند و فریادی کند و مع بد اسر و اظهار حکم امیر میکنند اگر چه
 آنکس از در و بانک میرند الا همه دانند که ضارب و مضروب محکوم
 امیرند و ازین هر دو اظهار حکم امیر پیدا میشود و آنکس که مثبت حقیقت
 اظهار می کند حق را همیشه و آنکس که نافیست هم منظر است زیرا که اثبات
 چیزی نیست نفی تصور ندارد و بی لذت و بی مزه باشد منطری در محض
 مسئله گفت اگر آنجا معارضی نباشد که لایسزم گوید او بر اثبات چه کند و
 نکته او را چه ذوق باشد زیرا که اثبات در مقابله نفی خوشن باشد
 همچنین این عالم نیز محفل اظهار حقیقت نیست و نافی این محفل را ر و نفی نباشد و
 سر و مظهر حقند ما را ان رفند پیش میرا که شان بر ایشان چشم گرفت که این
 همه اینجا چه کار دارند گفتند این غلبه ما و ابنوسی با جهت آنست که
 بر کسی ظلم کنیم برای آنست تا خود را در تحمل چه بر معاوان ششم و صدیکرا
 یاری کنیم همچنانکه در تعزیت خلق جمع میشوند برای آنست که مکرر دفع
 کنند الا غرض آنست که صاحب مصیبت را مبتلی شوند و از خاطرش

دفع و حشمت کنند المؤمنون کنفس واحد و ایشان حکم یک تن دارند
 اگر عضوی از اعضا در دکیسر و باقی اجزای تمام میشوند چشم دیدن خود
 بکند از دو کوشش شنیدن و زبان کش همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که
 خود را فدای یار خود کند و خویش را در غوغا اندازد جهت یار زیرا که
 رو بیک چه دارند و غرق یک بحرند اشرایکان شرط اسلام این باشد
 باری که تن کشند چه مانند باری که بجای کشند **لا ضیر لنا الی ربنا متقبلون**
 مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا جدا اندیشد چون سوی
 حق میرود و دست و پا چه حاجت دست و پا برای آن داد تا از و بدین
 طرف روان شود لیک چون سوی پاکر و دست کر میرود اگر از دست
 بروی و در بای قی و بید دست و پا شوی همچون شجره فروغون چه غم باشد

زهر از کف یار سپیم توان خورد	تلخی سخنش همچو شکر توان خورد
بنانکست یار و بس با بکلیست	جایی که نمک بود جگر توان خورد

فصل الشکر صید و قید النعمه اذا سمعت صورة الشکر تهبت
 للمزید اذا احب عبد ابتلاه فان صبر اجابه وان سكر اصطفاه بعضهم

يَكْرَهُنَّ اللَّهُ لِقَصْرِهِ وَبَعْضُهُمْ يَكْرَهُهُ لَلطَّيْفَةِ وَكُلُّ وَاحِدٍ مِنْهَا خَيْرٌ لِّلشَّكْرِ
تَرِيقٌ يَغْلِبُ الْقَمْرَ لَطِيفًا الْعَاقِلُ الْكَامِلُ مَوْلَا ذِي الشَّكْرِ عَلَى الْإِحْفَاءِ فِي الْخُصُورِ
وَإِحْفَاءِ مَوْلَا ذِي الصُّطَفَاءِ اللَّهُ وَانْكَانَ مَرَادُهُ دَرْكُ الشَّكْرِ بِالشَّكْرِ يَتَجَلَّى
مَقْصُودُهُ لَأَنَّ الشَّكْرَ الطَّامِرَ تَفْصِيلُ الشَّكْرِ الْبَاطِلُ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّمَا الْفُضُولُ
الْقَوْلُ عَيْشِي صَحْلِي فِي وَجْهِ الْإِحْفَاءِ فِي قَبْلِ لَهُ وَالْمَرَادُ مِنَ الصَّحَابِ الشَّكْرُ مَكَانَ
الشَّكَايَةِ وَكُلُّ مَنْ يَهُودِيَا كَانَ فِيهِ جَوَارِحٌ مِنْ أَصْحَابِ رَسُولِ اللَّهِ فَكَانَ
يَهُودِيَا عَلَى غُرْفَةٍ تَتَنَزَّلُ مِنْهَا الْأَحَدُ أَشَدُّ وَالْآخَرُ أَوْ أَلْوَالِ الصَّبِيَّانِ غَسِيلُ
الْثِيَابِ إِلَى مِثْقَلِ وَنَوِيكَرُ لِيَهُودِيٍّ وَيَأْمُرُ أَمْلَهُ بِالشَّكْرِ وَمَضَى عَلَى هَذِهِ الْأَمَانِينَ
حَتَّى مَاتَ الْمُسْلِمُ فَدَخَلَ الْيَهُودِيُّ لِيَفْرِي أَمْلَهُ فَرَأَى فِي الْبَيْتِ تَلْكَ الْجَنَابَاتِ
وَرَأَى مَنَافِدًا مِنَ الْعُرْفِ فَلَعْلَمَ بِجَرَى فِي اللَّحْقِ الْمَاضِيَةِ وَتَدْرِمُ مَا شَدِيدًا
قَالَ لَأَمْلَهُ وَحَيْكُم لَمْ تَجْعَلُونِي وَدَايَا كُثْمُ شَكْرُونِي قَالُوا إِنَّكَ كَانْتَ يَأْمُرُ بِالشَّكْرِ
وَيُهْدِي دَلِيلًا إِلَى الشَّكْرِ فَأَمَّا الْيَهُودِيُّ **مِثْقَلُ** فَوَكَرِيكَانَ مَحْضَرُ نَكِيَّةٍ
بِمَحْضَرٍ كَمَا بَعَثَ شَكِيمَةً **هـ** وَلِهَذَا ذَكَرَ اللَّهُ فِي الْقُرْآنِ أَنْبِيَاءَ صَلَاحِي
عِبَادَهُ وَشَكَرَ سَمْعًا عَلَى مَا فَعَلُوا وَلَمْ يَنْقُصْ قُدْرَهُ وَغَفَرَ شُكْرَ مَزِيدٍ لِيَتَمَنَّيَتْ

بِشْتَانٍ أَوْ جَدِّهِ بِرَبِّهِ تَوَاضَعُ شَيْءٌ يَأْتِي بِرَسِيدٍ كَيْفَ سَبَبُ الشَّكْرِ حَسْبُ
وَأَنْجَحَ مَانِعُ شُكْرِ سَبَبُ شَيْءٍ فَرَمُودُ سَبَبُ الشَّكْرِ غَامُ طَمَعِيَّةٍ كَمَا أَنْجَحَ
بِهِ وَرَسِيدُ شَيْءٍ زَانِ طَمَعُ كَرْدَةٍ بِوَدَّانِ طَمَعُ غَامٍ أَوْ رَابِعًا أَشَدُّ عَنْ
أَنْجَحَ دَلَّ نَهَادَةً بِوَدَّ كَمَا تَرَسِيدُ مَانِعُ شُكْرِ شَيْءٍ بِرَبِّهِ غَامُ غَامٍ وَبُودَ
لَا جَرَمَ طَمَعُ غَامٍ بِمَحْضَرٍ مِيوَةٍ غَامُ خُورٍ دَنِيَّةٍ وَنَاغٍ غَامُ وَكُوشَتِ غَامُ
بِسَ لَاجَرَمٍ مُوجِبٌ تَوَلَّدَ عِلَّتُهَا بِشَدِّ وَتَوَلَّدَ الشَّكْرُ جَوْدُ أَشَدُّ كَمَا مَضَى
خُورٍ دَايَا تَفَرُّغٍ وَاجْتِبَاءِ حَقِّ تَعَالَى أَوْ رَابِعًا كَمَا تَفَرُّغُ شَيْءٍ بِرَبِّهِ شُكْرُ مِثْقَلِ
كَرْدَتَا تَفَرُّغٍ كَرْدَتَا زَانِ بِشَدِّ نَافِذَةٍ فَارِغٌ شُودَ تَا مَانِ كَيْفَ
عِلَّتْ صَدَقَتُهُ **وَلَوْ أَنَّكُمْ بِالْجَنَّاتِ لَعَلَّكُمْ يَرْجِعُونَ** يَعْنِي رَزَقَانِمْ حَسْبُ
لَا يَجْتَبُونَ وَسُوءَ الْعَيْبِ وَتَقَرُّظُ سَمْعٍ عَنْ رُؤْيَا الْأَسْبَابِ الَّتِي هِيَ كَالشَّكْرِ
لَهُ كَمَا قَالَ أَبُو يَزِيدَ يَا رَبِّ مَا أَشْكُرُكَ بِكَ قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا أَبَا يَزِيدَ وَلَا
لِيْلَةُ اللَّبَنِ يَعْنِي قَالَ ذَاتُ لِيْلَةِ اللَّبَنِ أَضْرَنِي وَأَنَا الضَّارُّ النَّافِعُ فَطَرْتُ
إِلَى السَّبَبِ فَعَدَّ اللَّهُ مُشْرَكًا وَقَالَ أَنَا الضَّارُّ بَعْدَ اللَّبَنِ وَتَمِيلُ اللَّبَنُ وَكُنْ
جَعَلْتَ اللَّبَنَ كَالذَّيْبِ وَالْمَضْرُوءَ كَالْقَادِيبِ مِنْ لَاسِتَا وَفَاذًا قَالَ

الا يستدل بالكل الفواكه فاكل التمثيل فضرر الاستدلال على كلف رطله للصحيح
 ان يقول اكلت الفواكه فاضرر على وعلى هذا الاصل من حفظ لسانه على الشرک
 يكمل الله ان مطيع روجه عن غاير شرک القليل عند الله كثير الفرق بين
 الحمد والشكر ان الشكر على نعمة لا يقال شكرته على حاله وعلى شجاعته واحمد اسم
فصل شخصی امامت میکرد و خواند الاعاب باشد کفر و نفاقا
 مکرار و پستی بیکي حاضر بود یکی پسلی محکم ویرا فرو گرفت در کت
 دیگر فرو خواند و من الاعاب من آمن بالله و اليوم الآخر ان بکفت الصفح
 اصلک مردم پسلی میخوریم از غیب و در هر چه پیش میگیریم پسلی از آن دور
 می کنند باز چه دیگر پیش میگیریم باز سبحان قلیل لا طاقه لنا من الخیف
 و القیق قطع الاوصال ایز من قطع الوصال مراد خیف بدنی و فرو رفتن
 و از اهل دنیا شدن و القیق از دل و لیا پرون افتادن سبحان که کسی طعام
 میخورد و در معده و بی تشش شود و از اقی کند اگر آن طعام ترشیدی و قتی کردی
 جزو آدمی خواست شدن اکنون مریدین را بلوسی و خدمت می کند مادل
 شیخ کنجایی باید و ایضا بالله چندی از مریدان صد شود و شیخ را خوشنایب

و او را از دل بپسند از مثل آن طعامیست که خورد و قتی کرد و چنانکه آن
 طعام جزو آدمی خواست شدن و از سبب ترشی قتی کرد و پیر و نشاندخت
 و آن مرید نیز مرور ایام شیخ خواست شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش

پیر و نداشت رباعی	عشق تو منادی بعالم در داد
تا دلم را بدست شور و شر داد	و آنکه همه را بسوخت و خاکستر کرد
آورد و بباد بی نیازی برداد	در آن دبی نیازی ذرات خاکستر

آن دلم را قصاصند و نفس زنانه و اگر چه حبس اند بس این خبر را که آورد
 و مردم این خبر را که تازه می کند و اگر دلمها حیات خویش در آن سوختن و باد
 بردادن نه پند جید چون غبت کند در سوختن آن دلمها که در آتش شوائب
 دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه و رونق نمی پسنی و نمی شنوی
 لقد علمت و ما الا سراف من خلقی ان الذی سور رقی سوف یا یتنی
 ایمنی له فی عیبی تطلبه و لو جلیت امانی لا یعیبنی
 بد رستی که من انیستم ام قلعه روزی و خوی من نیست که بکراهه داد و
 کنم و رنج بر من بی ضرورت آنچه بد رستی روزی نیست از بیم و از خوش

و از بوشش و از بارشوت چون بشینم بر من بیاید من چون می دوم طلب
 این روزها مرا پر رنج و مانده و خوار می کند طلب کردن اینها و اگر صبر کنم
 بجای خود بشینم رنج و بی خوار می آید من بیاید زیرا که آن روزی هم طالب
 نیست و او مرا می کشد چون نتواند مرا کشیدن او بیاید چنانکه منشی نمی توانم
 کشیدن میروم حاصل سخن امنیت که بکار دین مشغول می باشم دنیا پس تو
 دو دمر او از ان شستن شستن است بر کار دین اگر چه می دو و چون رای
 دین دو و نوشته است چون رای دنیا شسته است او می دو و قال الله
 علیه السلام **مَنْ حَصَلَ الْمَوْتُ نَحْوًا وَاجِدَ الْكَفَّاهُ اللَّهُ سَائِرَ مَوْتِهِ** هر کرا ده غم باشد
 غم دین بگیرد حق تعالی آن را برای سعی او را پست کند انبیا در بند طلب رضا
 حق تعالی بوده اند اما ایشان بر دند و نام ایشان بر دند هر که رضای
 حق طلبد این جهان و آن جهان با پیغمبر نیست بمنشین و هم خوابه **اولیک**
مَنْ تَبَتَّاتِ الصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءُ وَالصَّالِحِينَ چه جای نیست بلکه با حق
 بمنشین است که **انما جلیس من ذکرنی** اگر حق بمنشین او نبودی در دل او
 شوق نبودی هرگز نبوی کل نی کل باشد هرگز نبوی مشک نبی مشک نباشد

این سخن ابایان نیست و اگر بایان باشد همچون سخنان دیگر باشد **بصرع**
 شب رفت و حدیث ابایان سپید **ه** شب و تاریکی این عالم بگذرد
 و نور این سخن سر دم ظاهر تر شود چنانکه شب علم انبیا بگذشت و نور حدیث
 نکه شست و منقطع نشد و نخواهد شد همچون زاکنه که اگر لیلی را دوست میداد
 چه عجب که سر و طفل بودند و در یک کتب بودند همچون کنت این مردها
 البته اند **انما ملیحه لاثبھی** هیچ مردی باشد که بزن خوب میل کند و زنجین
 بلکه عشق نیست که غذا و فرزند از وی بیاید همچنانکه مادر و پدر و برادر
 و خوشی فرزند و خوشی شوت انواع لذت از وی بیاید همچون مثال شد از ان
 عاشقان چنانکه در نحو **عسر و زید** **ه** **رابع** **ه**

کر نقل و کجایب کرمی ناب خوری	میدان که بخواب دیده در آب خوری
چون بر خیزی ز خواب باشی تشنه	پسودت کند آب که در خواب خوری

الدنيا حکم النایم دنیا و تنعم او بمنجا نیست که کسی خیزی در خواب خورد پس
 حاجت دنیا وی خواستن بمنجا نیست که کسی در خواب خیزی خواست و دادش
 عاقبت چون بیدار پست از آنچه در خواب خورد هیچ تنگی نباشد پس

در خواب چیزی خواسته باشد و آنرا بوی داده باشد فکان النوال قد الکلام
فصل گفت ما جمله احوال آدمی را میدانیم و یک پسر مو از مزاج
 طبیعت و گرمی و سردی و از مافات نشد هیچ معلوم نمشت که آنچه در و
 باقی خواهد ماند آن چه چهره است فرمود اگر دانستی آن بحر و قول حاصل می
 خود بخندین کوشش و مجاهده با انواع حاجت نمودی و سچاکس خود را در رخ نمید
 و فدا نکردی مثلاً یکی سحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ما میان نمی پسند میگوید
 که این کوسر کجا پست مکر خود کو نمیشد کوسر بحر و دیدن بحر کی حاصل شود
 اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را به پمانید کوسر انباده غواصی می باید بکوب
 راه باید و آنکه هر غواصی نه غواصی حال لایکی نیک بختی این منرها و عکسها چون
 نمودن آب دریا پست بطاس طریق یافتن کوسر نوعی دیگر پست بسیار گشته
 که جمله منرها را پسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال باشد الا در آن
 معنی باشد و بسیار پس که ظاهر و خراب باشد او را چنین صورت و فصاحت
 و بلاغت نباشد الا آن معنی که باقیست در و باشد و آن نیست که آدمی
 بدان مشرف و مکر پست بواسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات

پلکان و نهنگان شیرانرا و دیگر مخلوقات را منرها و خاصیتها باشد الا
 آن معنی که باقی خواهد بود در ایشان نیست اگر آدمی بدان معنی راه برد
 خود فضیلت خویش را حاصل کرد و الا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد
 این جمله منرها و اندیشهها چون نشاندن کوسر را پست بر پشت آینه روی آینه
 از آن فارغ نیست روی آینه را صفای باید آنگه او روی رشت دارد طمع
 در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غار پست و آنگه خوب روی پست
 او روی آینه را بصد جان می طلبد زیرا که روی آینه منظر حسن و پست
 یوسف مصر براد و پستی از سفر رسید گفت چه از معانی آوردی گفت
 چیست که تراف نیست و تو بدان محتاجی الا بخت آنگه از تو خوبتر هیچ نیست
 آینه آوردم تا هر لحظه روی خود را در روی مطالعه کنی چیست که حق تعالی نسبت
 و او را بدان احتیاج نیست پیش حق تعالی دل روشن می باید بردن تا در روی
 خود را بیند **ان الله لا یظفر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن نظری علیکم**
 بلا و ما اردت و جدت فیها ولیس یفوتها الا الکرام شهری که در حربه
 خواستی یابی از خوب رویان و لذات و شتهای طبع و آرایش کونا کون الا

در و عاقلی نیایی بایست که بعکس این بودی آن شهر وجود آدمیست اگر در هزار
سفر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی نیست و آرایش
ظاهر نیست بایستی نیست بر او می باید که معمور باشد آدمی در حالتی که نیست
بر او مشغول نیست و آن اشغال ظاهر او مانع مشغول باطل نیست بجهانگه نی
حامله در حالتی که نیست در صلح و جنگ و خوردن و خشن آن چه در شکم می باشد و
قوت و حواس می پذیرد و مادر از ان خبر نیست آدمی نیز حامل آن نیست
که و حملها الا پنهان آنکه کان ظلوما جهولا الا حق تعالی او را در ظلم و جهل کند آرد
از محمول صورت آدمی مراقت و موافقت می آید و نه از آشنایی هم
از ان پسر که آدمی حامل آنست چه عجب که یارها و آشنایان آید تا بعد
از مرگ از دو جا خیر و پیری باید که معمور باشد زیرا که هر بسجود و خست
اگر چه نهانست اثر او بر شاخا ظاهر نیست اگر شاخ و شکسته شود و چون
بج حکمت باز بر وید الا اگر بج خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ که حق تعالی فرمود
که السلام علیک ایها البنی یعنی بر تو و بر هر که جنس تو است و اگر خض
حق تعالی این نبودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که علیا و علی و الله

الصالحین زیرا که چون سلام مخصوص بودی بر او و او بر بندگان صالح افاضت
نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح من که جنس منند
جائز نیست مصطفی صلعم فرمود در وقت وضو که نماز در سبب نیست الا
باین وضو مقصود آن نباشد جائز است گویند که این طبق کلام نیست چه معنی دارد
که کلاما همینست پس نه که این جنس کلاما نیست رویتایی بشیر آمد و همان
شهری شد شهری او را حلوا آورد در رویتایی بشتها بخورد آنرا گفت
ای شهری من شب و روز بکمر خوردن آموخته شده بودم این سلامت طعم حلوا
جشدم لذت گزرا چشم افتاد اکنون من سر باری حلوا نخورم یا قن و آنچه
داشتم بر دم سرد شد چه جاره کنم رویتایی حلوا جشید بعد ازین میل شکرند
زیرا رویتایی دلش را بر دنیا جارد و زنی دل باید بعضی باشد که سلام دهند
و از سلام ایشان بوی دو و آید و بعضی باشد که سلام دهند و از سلام
ایشان بوی مشک آید این کسی دایم که او را شامی باشد یا رانی باید امتحان
کرد تا آخر بیشمانی نباشد نیست حق نیست آید از نفسش نیز اگر
دعوی بندگی کند بی امتحان از و قبول مکن در وضو آبرو در سپیدی بر بند و بندگان

می جشد بحر و مدین قناعت نمی کند بعضی شاید صورت آب بر جا باشد و
طعم و بویش متغیر باشد این امتحان نیست جهت صحت آبی آنگه بعد از امتحان برو
می برند هر چه تو در دل داری از نیک و بد حق تعالی آزار بر طاهر تو پدید آید اگر دانی
هر چه درخت میخورد از آن در شاخ و برگ پدید می آید **پیام**
و جویم من اثر الشجره و قوله تعالی **سنبه علی الخراطم** مگر کسی بر صمیم
تو مطلع نشود رنگ و روی خود در اجه خواهی کردن **فصل**
همه چیز را تا بخوبی نیایی **ه** جز این نیست را تا نیایی بخوبی
طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند و شب و روز در جست
وجوی آن باشد الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل تا بود طالب آن چیز
باشد این عجبست چنین طلب در و هم آدمی بکند و بشر نتواند آنرا تصور کردن
زیرا طلب او از برای ضرورت است که نیافته است و این طلب چیزی که
یافته باشد و طلب کند این طلب چیست زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است
و همه چیز در قدرت او موجود است که **فی کون الواحد المآجد** و
آن باشد که همه چیز یافته باشد و مع ذلک حق تعالی طالب نیست که مو الطالب العباد

بس مقصود از این نیست آنست که ای آدمی جدا کن تو درین طلبی که حاصلست
و وصف آدمیست از مقصود و دوری چون طلب تو در طلب حق غنی
شود و طلب حق بر تو مستولی گردد و تو آنکه طالب شوی طلب حق یکی
گفت ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولی حق و حاصل حق که نیست
نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا قول شاید که آموخته باشد فعل
و کرامات را پدید آید نیست و ایشان پستخام ضمیمه می کنند و بسیار
عجایب بطریق سحر و سحر اظهار کرده اند و ازین چنین شمرده فرمود که سحر
معتقد هستی یا نه گفت ای داند معتقدم و عاشقم فرمود که آن اعتقاد
تو در حق تو مبنی بر دلیل و نشانی بود یا خود همچین چشم فراز کردی و انگشت
کرستی گفت حاشا که بی دلیل و نشان شد فرمود که برای کوی که بر اعتقاد
سبح دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن مناقض میگوید یکی گفت که مری
و بزرگی را در زعم آنست که این قرب که مابا حقست و این غایت
که حق را با منیت سچکس را نیست و با سچکس نیست فرمود که این چیز را
که گفت ولی گفت یا غیر ولی اگر این چیز را ولی گفت بس چون و دانست

که سر ولی را اعتقاد نیست در حق خود پس او بدین عنایت مخصوص بوده باشد
و اگر این خبر را غیر ولی گفت پس علی الحقیقه ولی و خاص حق و پست که حق تعالی
این را از جمله اولیا بنیان داشت و از دخی نداشت اگر چه مثال گفت
که بادشاهی را ده کینه بود و کینه کان گفتند میخواستیم که بدانیم که از ما محبوبتر
کیست پشیمان شاه شاه فرمود که این انکشتی فردا در خانه سر که باشد و
محبوبتر است روز دیگر مثل آن انکشتی ده انکشتی بفرمود تا باشد و بر
کینه که یک انکشتی داد فرمود که منور سوال قایمست و این جوانیست
و بدین تعلق ندارد این خبر از آن ده کینه که یکی گفت یا پدر و آن ده کینه که
اگر از آن ده کینه که یکی گفت بن چون است که این انکشتی با و مخصوص نیست
و سر کینه که مثل آن دارد پس او را رجحان نباشد و محبوبتر نباشد و اگر این
خبر را غیر آن ده کینه که گفت پس خود و قریب خاص شاه او پست محبوب
او پست یکی می گفت که عاشق ذلیل باشد و خمول باشد و خوار باشد و ازین
اوصاف بر من شرم و فرمود که عاشق این چنین کسی می باید و قوی که معشوق
خواهد یانه اگر نمی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی روم او خود باشد

و اگر بر مراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که ذلیل و خوار باشد او ذلیل
و خوار چون باشد پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق الا معشوق
او را چون خواهد عیسی علیه السلام فرموده است که **عجبت من الحيوان**
كيف يأكل الحيوان اهل ظاهر میگویند که آدمی گوشت حیوان میخورد و سبزه
حیوانند این خطا پست چرا زیرا که آدمی گوشت میخورد و آن حیوان نیست
چرا و پست زیرا چون کشته شد حیوانیت نماند در و الا غرض آنست که شیخ
مرید را فرمود میخورد و چون و چگونه عجب میدارم از جنس کانی در یکی سوال کرد
که ابرایسم بفرمود گفت که مرده را زنده کند و زنده را مرده گرداند فرمود
گفت من نمیکنی را معزول کنم جانیست که او را میرانیدم و یکی را مهنصب
و سم جانیست که او را زنده گردانیدم آنگاه ابرایسم از آنجا رجوع کرد و ملزم
شد در آن در دیلی دیگر شروع کرد که خدای من آقا بر از مشرق بر می آید
و بمغرب فرودی برد تو بعکس آن کس سخن مخالف آنست فرمود حاشا که برسم
بدلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این یک سخن است در مثالی دیگر
یعنی حق تعالی جنین را از مشرق رحم بر می آرد و بمغرب کور فرودی برد تو اگر

دعوی خدای میکنی بکس آن کس از مغرب کور بر و آن آور و بشرق رسم
 فر و بر بس کی سخن بوده باشد حجت برایسم علیه السلام آدمی راقی تعالی هر
 لحظه از نومی آفریند و در باطن او چسرتی تان می فرستد که اول بدوم نمائند
 و دوم سوم الا او از خویش غافلست و خود را نمی شناسد سلطان محمود را
 اسپ بخری آورد و بزرگ بود و عظیم خوب و صورت نغز داشت روز عید سوار
 شد بر آن اسپ و جمله خلایق بنظر آید بر با مناسبت بود و آنرا تفرج میکردند
 پستی در خانه نشسته بود و او را بزرگ تمام بر بام بردند که تنی پست اما اسپ
 بحریرا به پستی گفت من خود مشغول و میخواهم و پر دای آن اندازم فی الجمله جاره نبود
 چون بر کنار بام آمد و پست سر پست بود سلطان میگذاشت چون پست
 سلطان را بر آن اسپ دید گفت این اسب را پیش من بیا که اگر در حالت
 مطرب ترانه بگوید و آن اسپ از آن من باشد فی الحال با و بنحیم چون سلطان
 آنرا بشنید عظیم خشمش شد فرمود که او را بزنند آن مجوس پس کرد و بد منتی بگذاشت
 مرد سلطان کسی فرستاد که آخر ما چه کنایه بود و جرم چیست شاه عالم
 بفرماید تا ندهد را معلوم شود سلطان فرمود تا او را حاضر کردند گفت

ای زندی ادب آن سخن را چون گفتی وجه زمره داشتی گفت ای شاه
 عالم آن سخن را من گفتم آن خطه مردکی پست بر کنار بام پستاده بود
 آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن پستم که مردی ام عاقل و شیا
 شاه را خوش آمد خلقش داد و از زندانش خلاص فرمود و هر که باها تعلق داشت
 ازین شراب پست شد مر جاکه رود و با هر که نشیند و با هر قومی که صحبت
 کند او فی الحقیقه با ما می نشیند و با این چس می آمیزد زیرا که صحبت اغیار
 آینه لطف صحبت یار پست و آینه شرم غیر جنس موجب محبت و احتلاط
 با جنس است **و یضد ما یقین لا شیا** ابو بکر صدیق رضی الله عنه شکر را نام
 اتمی نموده بود یعنی شیرین ما در زاد اکنون میوهای دیگر بر شکر نخت
 می کنند که ما جید تنی کشیده ایم تا بمنزله شیرین سپیده ایم تونته
 شیرینی چه دانی چون مشقت تنی کشیده سوال کردند از تفسیر این بیت **نظم**
 و لکن هوا چون بغایت رسید **ه** شود دوستی سر بر دوش منی
 فرمود که عالم دشمنی تنگست نسبت به عالم دوستی زیرا که از عالم دشمنی
 میگریزند تا به عالم دوستی رسند و هم عالم دوستی تنگست نسبت به عالمی

که دوستی و دشمنی از دوست میشود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب
 دوستی زیرا که کفر انکار است و منکر را کسی میباید که منکر او شود و همچنین
 مقرر کسی میباید که بد و اقرار آرد پس معلوم شد که یکاکنی و یکاکنی موجب
 دوستی و آن عالم و رای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی است و چون
 دوستی موجب دوستی باشد و عالمی است که آنجا دوستی نیست یکاکنی
 محض است چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی پرور آید که آنجا این دو
 نمیکنند پس چون آنجا رسید از دوستی جدا شد پس آن عالم اول که دوستی بود و آن
 عشقت و دوستی نسبت به آنکه این ساحت نقل کرد و نازل است و دون
 پس از آنخواهد و دشمن دارد و خاکم منصور را چون دوستی حق نه است
 رسید دشمن خود شد و خود را نیست کرد و اندک گفت اما المی یعنی من فاکشتم
 حق ماند و پس این لغایت تو اضعیت و نهایت بندگیست یعنی دوست
 و پس دعوی و کبر آن باشد که گویی تو خدا ای من منده پس پستی خود را نیز ثابت
 کرده باشی پس دوستی لازم آید و این نیز که میکوسی مو المی سم دوست
 زیرا که تا آنجا نباشد سو ممکن نباشد پس حق گفت اما المی چون سیر او موجود بود

و منصور قاشده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت به عالم مصورات و
 محسوسات و اثر است زیرا جمله مصورات از خیال میزاید و عالم خیال
 نسبت به آن عالمی که خیال از دوست میشود و تم یکپست از روی سخن است
 فهم شود و الا حقیقت معنی محال است که از لفظ و عبارت معلوم شود سوال
 کرد پس لفظ و عبارت را فایده چیست فرمود که سخن را فایده آنست
 که ترا در طلب آرد و تخیل کند نه آنکه مطلوب بسنی حاصل شود اگر جهان
 بودی بجز این محال بود و قفا خود حاجت نبودی سخن سمجنا نیست که از دور
 چیزی می بینی نسبت و درونی آن میروی تا او را به پستی نه آنکه بواسطه تحرک او
 او را به پستی ناطقه آدمی نمی بیند در باطن پستی ترا بر طلب آن معنی
 و اگر چه او را نه می بینی بحقیقت یکی میکند که من چندین تحصیل علوم کرده ام
 و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی که است که باقی
 خواهد بود و آن بان انبساطم فرمود که آن اگر بحسب و سخن معلوم شدی
 خود محتاج بقای وجود و جزیین رنجها نبودی پس بدان میباید که کوشیدن که تو
 غانی تا به آنی آن چیز را که خواهد ماندن کمی میگوید که من شنیدم که گفته است

ولیکن جند اکنت نظر میکنم کعبه را نمی بینم بروم بر بام طبرک کنم کعبه را چون بر
بام میرود و کردن درازی کند نمی پند کعبه را منکر میشود و دیدن کعبه
بمجرد این حاصل نمیشود کعبه را منکر میشود و چون از جای خود نمی تواند دیدن پنجه
در رستان بوستین را می طلبید یجان جوان پستان شد بوستین را می
اندازی و خاطر از آن متفر میشود اکنون طلب کردن پستان جهت تحصیل
کر ما بود زیرا تو عاشق کر ما بودی در رستان بواپطه مانع کرمانی باقی و محتاج
و پست بوستین بودی اما چون مانع نمائید بوستین انداختی **اذا الیما**
انفت و اذا زلزلت الارض زلزالها اثرت با پست یعنی تولدت
اجتماع دیدی اکنون روزی پاید که اقرار آن جناب به پنی و فراخی آن عالم را
مشاهده کنی و از این سخنای خلاصی پانی مثلاً یکی را چهار میخ مقید کردند و
بندار که در آن خوش پست ولدت خلاص را فراموش کرد و چون ز چهار
میخ برده بداند که درجه عذاب بود و همچنان طفلان را پرورش در کوهواره
بود و آسایش در آن که دستهایش به بند نه الا اگر بالغی را در کوهواره ببند
و مقید کنند عذاب باشد و زندان بعضی را مرده در پست که کلها شکسته

کردند و از غنچه سر سپردن آرد و بعضی را مرده در پست که اجزای کل
جمله متفرق شود و به اصل خود پیوند و اکنون بعضی خوانند که سیج
یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان مانند تا باصل خود پیوند و زیر این همه
دیوار پست و موجب تکلیف است و دوست و آن عالم موجب خفت
و وحدت مطلق آن سخن خود جند ان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه
عظیم باشد آخر سخن است و بلکه خود سخن موجب ضعف است موثر حق است
و هیچ حقیقت این در میان رد بو پست ترکیب دوسه حرف چه خوب
حیات و سپان شد مثلاً یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی و ایما
و سهلا کفی با نچش شد و موجب محبت گشت و یکی را دوسه شام می
آن دوسه لفظ موجب غضب شد و برنجیدن اکنون چه تعلق دارد و ترکیب
دوسه لفظ بر زیادتی محبت و رضا و بر انگیختن غضب و دشمنی الا حق تعالی
این را اسباب و پردا ساخته تا نظیر سر کی بر حال و کمال او نیفتد و
ضعیف مناسب نظرهای ضعیف و او از بس پردا حکما میکند و
اسبابی سازد اینان در واقع سبب حیات نیست الا حق تعالی او را

سبب حیات و قوت پیاخته است آخر او مجادیت ازین رو که
حیات انسانی نذر وجه موجب زیادتى قوت باشد و اگر او را حیات
بودی خود خویش را زنده داشتی **فصل** برپیدند معنی اینست
ای برادر تو همان اندیشه **ه** باقی تو استخوان و ریش
فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت بآن اندیشه محضت
و آنرا باندیشه عبارت کردیم جهت توسع آمانی الحقیقه آن اندیشه نیست
و اگر هست این جنب اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند ما را غرض آن
معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی آن معنی را خواهد که ناکتر تاویل کند
جهت فهم عوام بگوید آن انسان حیوان ناطق و نطق اندیشه باشد خواهی مضمحل
و خواهی مظهر و غیر این حیوان شد پس درست است آنکه این عبارت از
اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام همچون آفتاب است همه
آدمیان کرم و زنده از او اند و دایما آفتاب هست و موجود است
و حاضر است و همه از او دایما کرمند الا آفتاب در نظر نمی آید و نمیدانند
که از زنده اند و کرمند اما چون بواسطه لفظی و عبارتی خواهی شکوهی

شکایت خواهی خیر خواهی شرکته آید آفتاب در نظر آمد همچنانکه آفتاب
فلکی دایما تابانست اما در نظر نمی آید شعاعش تا بر دیواری نیاید همچنانکه تابانست
حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نمیشود اگر چه دایما هست
زیرا که آفتاب لطیفست و سوا لطیف کثافتی می باید تا بواسطه آن کثافت
در نظر آید و ظاهر شود یکی گفت خدا را هیچ معنی رونمود و غیره و فرموده
ماند جو که گفتند خدا چنین فرمود و چنین نمی کرد کرم شد و دید
بس لطافت حق را اگر چه موجود بود و برومی تافت نمی دید تا بواسطه
امرونی و خلق قدرت بوی شرح مگردند شوا نیست دیدن بعضی پیش
که از ضعف طاقت اکملین ندارند بواسطه طعمی مثل زرد برج و علوا
و غیره تواند خوردن قوت گرفتن تا بجای رسد که عسل را بی و اسپطه میخورد
بس اینست که نطق آفتاب است لطیف تابان دایما غیر منقطع الا تو محتاجی
بواسطه کثیف تا شعاع آفتاب برای بینی و حط می پستانی چون بجایی برسد
که آن شعاع و لطافت را بی و اسپطه کثافت به بینی و با آن خو کنی در تاسی
آن کس تاخ شوی و قوت گیری در عین دریای لطافت رکهای عجب و

تا شایع عجب پنی وجه عجب می آید که آن نطق دایما در توپست اگر میگوی
و میگوید و اگر چه در اندیشه است نیز نطقی نیست آن لحظه میگوید نطق توپست
دایما همچنانکه گفتند انسان حیوان نطق آن حیوانیت دایما در توپست
تا زنده همچنان لازم میشود که نطق نیز با تو باشد دایما همچنانکه اینجا خاییدن
موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب کش
ولایید نیست و شرط نیست آدمی به حالت دارد اولش نیست
که کرد خدا کرد و دومی را عبادت و خدمت کند از زن و از مرد و از
مال و کودک و حشر و خاک و خدا را عبادت کند باز چون و را معرفتی
و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت کند باز چون درین حال پیشتر رود
خاموش شود و بگوید که خدمت خدای کنم و بگویند که خدمت خدا کنیم
پروان ازین مرد و مرتبه رفته باشد ازین قوم آوازه پروان نیاید خدا
نه حاضر است و نه غایب و آفریننده نبرد و پست یعنی حضور و غیبت
بس و غیره مرد و باشد زیرا که حاضر باشد باید که غیبت نباشد غیبت
نیز نیست و حاضر نیست زیرا که غدا حضور غیبت نیز نیست بس و موضوع

نباشد بحضور و غیبت و الا لازم آید از ضد ضد آید زیرا که در حالت
غیبت لازم شود که حضور را آفریده باشد و حضور ضد غیبت
و همچنان در غیبت بس نشاید که از ضد ضد زاید و نشاید که تمثیل خود
آفریند زیرا که میگوید لایزاله زیرا که اگر ممکن شود که مثل مثل را آفریند
ترجیح لازم شود بلا مرجع و هم لازم آید اینجا ذاتی نفسیه و سر و نیست
چون اینجا رسیدن نیست و تصرف کمن عقل را اینجا تصرف نماید تا
در یار رسید باید خدا که استادن باند همه سخنها و همه علمها و همه حرفها
مزه و جاشنی ازین سخن دارند که اگر نباشد در هیچ کاری و حرفی مزه
نماند غایه مافی الباب نمیدانند و دانستن شرط نیست همچنانکه مری
زنی خواسته باشد مال دارد که او را کو پفندان و کله اسپان و غیره
باشد و این مرد بیمار داشت آن کو پفندان و اسپان میکند و باغها
آب میدهد اگر چه بان خدمتها مشغولست مزه آن کارها از وجود آن
زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نماند و پدر
شود و پسران نماید و همچنین همه حرفهای عالم و علوم و غیره زندگی و خوشی

و گوی از بر تو ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد و وجود او
 در آن همه کارها ذوق و لذت نباشد و همه مرده نماید **فصل**
 فرمود اول که شعری می گفتیم داعیه بود عظیم که موجب کشش بود اکنون
 در آن وقت اثرها داشت و این ساعت داعیه فائز شده است و
 در غروب است هم اثرها دارد و پست حق تعالی چنینست چرخها را در وقت
 شروق ترتیب میفرماید و از و اثرهای عظیم و حکمت پدید میآید و در حالت
 غروب نیز همین ترتیب قائمست **رب المشرق و المغرب** یعنی
 یزیدی الله داعی الشارقه و الغاربه معتزله میگوید که خالق افعال بنده است
 و فعلی که از و صادر میشود بنده خالق آن فعل است شاید که چنین باشد
 زیرا که آن فعلی که از و صادر میشود یا بواسطه این است که دار مثل
 عقل و روح و قوت و جسم یابی و بواسطه شاید که او خالق افعال باشد بواسطه
 اینها زیرا که او قادر نیست بر جمعیت آنها پس او خالق آن فعل نباشد بواسطه
 این است چون آنست محکوم او نیست و شاید که بی این است خالق فعل باشد
 زیرا که محال است بی این است از و فعلی آید پس علی الاطلاق دانستیم که

خالق افعال چیست نه بنده هر فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر میشود
 و اثر آن نیستی و پیش نهادی میکند اما حکمت آن کارهاست که در زمان قد نباشد که در تصور
 او آمد آن قدر معنی و حکمت و فایده که او در آن کار نمود فایده او همان
 قدر بود که آن فعل از و در وجود آید اما فواید کلی آنرا خدا میداند
 که از آن چیزها خواهد یافتن مثلا بخاک نمازمیکنی به نیت آنکه ترا بشود
 باشد در آخرت و نیک نامی و امان باشد در دینی اما فایده آن نماز همین
 قدر نخواهد بود و صد هزار فایده خواهد داد که آن در و هم تو نمیکند
 آن فایده را خدا داد که بنده را بر آن کار میبازد و اکنون آدمی
 در دینت قضا قدرت حق همچون کائنات و حق تعالی او را در کارها
 مستعمل میکند و فاعل در حقیقت چیست نه کمان کمان آلت و واسطه است
 لیکن خیر نیست و غافل از حق جهت قوام دنیا زنی عظیم گمانی که آنگاه شود که
 من در دینت کیستم چگونه دنیا را که قوام او و پیوتون او غفلت باشد
 و نمی بینی که چون کسی را پدید می آید از دنیا پیرا میشود و دوش سر میشود
 و او نیستی که از و تلف میشود آدمی از کوی جکی که نشو و نما گرفته است

آن بواسطه غفلت بوده است و الا سرگزشتی و بزرگ نشدی پس
 چون او معمور و بزرگ بواسطه غفلت شد باز بروی حق تعالی رجعت و مجاهد با
 جبر او خستیا را بر و کار و تمام آن غفلتها را از او بشوید و او را پاک گرداند
 بعد از آن تواند آن عالم آشناکشتن و خود آدمی بر مثال فرشته ایست تل
 سرکین الا این تل پس بر کین اگر عزیز است جت است که در و خاتم باد بهشت
 و خود آدمی سبحون جوال که نیست با و شاه ندای کند که این کند م را کجا
 می بری که صاع من در و پست و او از صاع غافلست و غرق کند شد
 است اگر از صاع واقف شود بکند م کی التفات کند اکنون هر اندیشه
 که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سپرد و فائز میگردد و اندک پس و بر تو
 آن صاحب است که پروان میرند آدمی بطن آن عالم میکشد و چون بکشد میل بعالم
 سفلی کند علامتشان آن شد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد **فصل**
 گفت قاضی خالید بن پیام میرساند و همواره سلام شما و حمد شما میگوید فرمود که
 هر که از ما کند بنیکی یا **د** یا دشمن از جهان بنیکی باد
 هر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود در حقیقت آن شود

و حمد بخود میگوید بنظر سیر آن جان باشد که کسی در خانه خود کلستان و ریحان
 کار دارد و ماری که نظر کند کل و ریحان پسند او دایم در بهشت باشد چون خود
 کرد بخیر کشش مردمان چون بخیر کی مشغول شد انگش محبوب دی شد
 چون از ویش یاید آید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب
 کل و کلستان است و روح و راه حقیقت و چون بدی کی گفت انگش در نظر
 او مبعوض شد چون از و یاد کند و خیال او پیش آید جان نیست که م را بیاورم
 را یا خار یا خاشاک در نظر او پیش آید اکنون چون می توانی که شب و روز
 کل و کلستان پی و ریاض را م پشی چرا در میان خارستان و مارستان
 اگر دی سمه را در و پست دار تا همیشه در کل و کلستان باشی چون سمه را دشمن داری
 خیال دشمنان در نظر می آید جان نیست که شب و روز در خارستان و مارستان
 میگردد پس و لیا که سمه را در و پست میدارند و نیک می بیند آنرا برای
 غیر نمی کنند تا مباد که خیال مکرده و مبعوض در نظر ایشان آید چون ذکر م را
 و خیال مردمان درین دنیا لابد و ناگزیر است بس جسد کردند که یاد ایشان و ذکر
 ایشان سمه محبوب و مطلوب آید تا مگر ایست مبعوض مشوش راه ایشان

نکرد و بس هر چه میکنی در حق خلق و ذکر ایشان میکنی بجز و شر آن جمله تو
عاید میشود و ازین معنی مایه حق تعالی **مَنْ عَمِلْ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ**
فَعِلْهَا وَمَنْ عَمِلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ عَمِلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ سوال
کرد که حق تعالی میفرماید **إِنِّي جَاعِلٌ فِيهِ لَآرْضَ خَلِيفَةً لِّكَ فِي مَكَانِكَ**
أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفِيدُهَا وَيُفَكِّكُ آلِهَةً وَأَوْحِي إِلَيْكَ بِحَجَرٍ مَّجْدُودٍ وَنَقَدٍ لِّكُلِّ
سنوز آدم نیاید فرشتگان پیشین حکم چون کردند برفا و ذنوب و فساد دمای
آدمی فرمود که آزاد و وجه کشته اند یکی منقول و یکی معقول اما آنچه
منقولست آنست که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی پروان
آیند که صفشان چنین باشد پس از آن خبر دادند و وجه دوم آنست
که فرشتگان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خوانند بودن
لابد حیوان باشند و از حیوان البته این آید هر چند که این معنی در ایشان
باشد و باطل باشد اما چون حیوانیت در ایشان شد ناجاز فتن کنند
و خون ریزی که این لوازم آدمیست قومی دیگر معنی دیگر میفرمایند
میگویند که فرشتگان عقل محض اند و چه صفتی و ایشان را هیچ اختیار نیست

در کاری بمنجا کند تو در خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتبار
نیست در وقت خواب اگر کفر گوئی و اگر توحید گوئی و اگر زنا کنی و فرشتگان
در پیداری بدین مشابهند و آدمیان لعین پس این اند ایشان را اختیار نیست
و آرزو و هوس و همه چیز برای خود خوانند و قصد خون کنند تا همه ایشان را
باشد و این صفت حیوانیت پس حال ایشان ضد حال آدمیان شد پس
شاید باین طریق از ایشان خبر دادند ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجا کشتی و
زبانی نباشد تقدیرش چنین باشد اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال او
خبر دهند این چنین باشد بمنجا کند شلغمی گوید که بر که گفت که من بشدم
بر که سخن نمیکوید معنیش آنست که اگر بر که را زبان بودی درین حال چنین گفتی
هر فرشته لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر وقت خود احوال
عالم را و آنچه خواهد شن پیشین میخواهند و چون وقتی که آنچه خوانده است
و معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و پیوستگی
و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حق این زیاده عشق اعتقاد و تعجب
بی لفظ و عبارت تسبیح او باشد بمنجا کند باینی بشاکر و خبر میدهند که

درین سپر که می سازند بنجدین خوب رود و بنجدین خشت و بنجدین سبک
و بنجدین گاه چون سپر تمام شود و همان قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش
شاکر در اعتقاد پیغرای ایشان نیز برین مشابست اندیکی از شیخ بر سپید که
مصطفی صلعم بآن عظمت که **لولاک لما خلقت الافلاک** میگوید **یا لیت**
رب محمد لم یخلق محمدا این چون باشد شیخ فرمود سخن مثال روشن شود
این را مثال بگویم تا شمارا معلوم کرد و فرمود که در دسی مردی بر زنی عاشق
شد و مرد در آخر گاه و خانه نزدیک بود و بهم کام و عیش می انداختند و از
محمد می گرفتند و می بلیدند حیثا نشان از محمد می کردند چون مانی که باب
زنده باشد سالها جسم می بودند تا گاه ایشان را حق تعالی بی غنی کرد و
کو پیغدانان بسیار و کادان و اسپهان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد
از غایت حشمت و تنعم غم شکر کردند و سر یکی سپرای بزرگ بادشاهانه
بخشیدند و بنجل و حشم در آن سرانمزل کردند این طسرفی و او بطرفی و چون
حال بدان مشابست رسید نمی توانستند آن عیش وصال و زیند اندرون
ایشان نیز زیر میسوختند اماهای نهانی میزدند و امکان گفتن تا این سوختگی

بغایت رسید کلی ایشان در تش فراق سوخت چون سوختگی نهایت
رسید تا که در محل قول افتاد اسپهان و کو پیغدان کم شدن گرفت بتدریج
بجای سپید که بدان مشابست اول باز آمدند بعد مدتی در از بازبان داول
جمع شدند و عیش و وصل و کنار مشغول شدند از تلخی فراق یاد کردند آن
آواز برآمد که **یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا** چون جان محمد مجسمه بود در عالم
قد پس در وصل حق تعالی می بالید و در آن دریای رحمت به چون مانی غوطه
میخورد و در جند درین عالم مقام پیغمبری و خلق را در سنای عظمیت و بادشاهی
و صحابه شد اما چون زبان عیش اول بار کرد و گوید که کاشکی پیغامبر نبوی
و باین عالم نیامد می که نسبت بآن وصال مطلق این همه بار و عذاب و سختی
این همه علمها و مجاهدات و بندگیها نسبت باستحقاق و عظمت ماری بختانیت
که یکی سپر نهاد و خدمتی کرد ترا و رفت اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت
حق بجهان باشد که یکجا بر سر بر زمین نهی که استحقاق حق و لطف او برود
و خدمت تو سابقست ترا از کجا با پیرون آورد و موجود کرد و پیستند
بندگی و خدمت کرد اند تا تو لاف بندگی او میزنی این بندگیها و علمها بجهان

باشد که صورتها ساخته باشی از جوب و از نمد بعد از آن حضرت عرض کنی
 که مرا این صورتها خوش آمد ساختم اما جان کشیدن کارت پست اگر جان بخشی
 علمای مرزنده کرده باشی فرمان ترا پست ابرایم فرمود که خدا آنست
 که نجی و نیست نمزد گفت که آنما نجی و نیست چون حق تعالی او را ملک
 داد او نیز خود را قاف در دید بجای حواله نکرد گفت من نیز نذر کنم و پیرانم و مراد
 ازین ملک و انبست چون آدمی راجی تعالی علم و زیرکی و خداقت بخشید
 کار را را بخود اضافه کند که من این عمل و این کار را را از نذر کنم و ذوق
 حاصل کنم گفت فی موی نجی و نیست یکی سوال کرد از مولانای بزرگ که ابرایم
 به نمرود گفت که خدای مرزنده کند و مرده کند نمرود گفت من چیر پس کنم
 ابرایم باز دلیلی گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برارد
 و مغرب فرورد که **ان الله یاتی بالشمس من المشرق** اگر تو دعوی خدا کنی
 میکنی بعکس که از نچا لازم شود که نمرود ابرایم را ملزم گردانید که آن سخن
 اول را بگذاشت جواب ناکشه در دلیل دیگر شروع کرد فرمود که دیگران
 را از خایند تو نیز را از منجایی آن یک نیست در دو مثال تو غلط کرده و

و ایشان نیز این را معنی بسیار پست یک معنی آنست که حق تعالی ترا از کتم
 عدم در شکم ما در مصور کرد و مشرق تو شکم ما در بود از انجا طلوع کردی و
 بمغرب کور فروردی این همان سخن اول پست بعبارت دیگر که نجی و نیست
 اکنون تو اگر قاف در می از مغرب کور بر و آن در و بمشرق رحم باز بر معنی دیگر
 انبست که عارف را چون بواسطه طاعت و مجاهده و علمای پسینی
 روشنی و ذوق و پستی و روح و راحت بیدار آید و در حالت ترک از
 طاعت و مجاهده این خوشی در غروب رود پس این در حالت طاعت
 و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس اگر تو قاف در می بر نذر کرده
 درین حالت غروب که فسق و فساد و معصیت است آن روشنی و راحت
 که از طاعت طلوع میکرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان این
 کار بنده نیست و بنده این را هرگز نتواند کردن این کار چیست اگر خواهد
 آفتاب را از مغرب طالع گرداند و اگر خواهد از مشرق که **هو الذی یجی**
ویمیت کاف و مومن هر دو سپنجد زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که
 راه را پست رود و راستی در زد و متابعت شریعت و طریقت انبیا

و اولی کند او را جند رخ شیا و روشنایا و زندکیا بدید آید و چون بکس
 این کند تا ریکها و خفا و جاسها و بلاها پیش آید چون سرد و این می ورزند
 و آنچه حق تعالی وعده داده است لایزید و لا ینقص را پست می آید
 و طاسری می کرد پس مرد و پیش حق باشند او بزبانی و این بزبانی شتاین
 آن پیش و این پیش مثلا دردی دردی کرد او را بردار او خستند او نیز و غط
 پس گمان نیست که هر که دردی کند حالتش نیست و یکی را با دشا جهت
 راستی و امانت خلعت داد او نیز و اعطی پس گمان نیست اما در زبان
 و این زبان و لیک تو فرنگی میان این دو و اعطی **فصل** فرمود
 که خاطر خوشیت جویت زیرا که خاطر غریز چهریت همچون دام است
 دام می باید که در پست باشد تا صید گیرد اگر خاطر ناخوش باشد دام
 دریده باشد بکاری نیاید پس باید دوستی در حق کسی با فراط باشد و دشمنی
 با فراط باشد که ازین سرد و دام دریده شود میان باید این دوستی که
 با فراط نمی باید در حق غیر حق میگویم اما در حق باری هیچ افراط مصور نکرد
 محبت حق هر چه بیشتر بر زیر که محبت غیر حق چون مفراط باشد و خلق مسخر

بخر فلکند و حسن ملک و ایر پست و احوال خلق سم و ایر پس چون
 دوستی با فراط باشد در حق کسی و ایما سود و برزپک او خواهد و این
 معتد ر پست بس خاطر مشوش کرد و دشمنی چون مفراط باشد پسته نحو پس
 و نکت او خواهد و خرچ ملک و ایر پست و احوال او و ایر و حقی منحوس
 و وقتی مسعود این نیز همیشه منحوس باشد میسر کرد پس خاطر مشوش است محبت
 باری در همه عالم و خلایق از کبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کائنات
 کسی موجد خود را چون دوست ندارد و دوستی در و کامن است الا موانع
 آنرا محبوب میدارد چون موانع بر خیزد آن محبت ظاهر کرد و چه جای
 موجودات که عدم در جو شست بتوقع آنکه ایشان را موجود کرد اند عدها
 بمخاکنک چهار شخص طلب منصبی بش بادشاهی صف زده اند هر یکی
 میخواهد و مشط که بادشاه منصب را بوی مخصوص کرد اند و هر یکی از دیگر
 شرمند و زیر توقع او منافی آن دیگر پست بس عدهها چون از حق متوقع چنانچه
 صف زده که مر ا پست کن و پستی اچا و خود میخواهند از باری پس
 از عده دیگر شرمند اند اکنون چون عدهها چنین باشند موجودات چون

باشند و آن منشی آلا پس بجهت این غفلت که و آن منشی آلا
 کفر و دین مرد و در روشن بیان
 و حد لا شریک که گویان این خانه نباش غفلت است و اجسام
 و عالم همه قوامش بر غفلت است این جسم نیز که بالیده است از غفلت است
 و غفلت کفر است و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترک کفر نیست
 پس کفری باید که ترک او توان کرد پس هر دو یکچیزند چون بی آن نیست
 لایتنری اند خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی نبود می متجسری بودند
 زیرا هر یکی جیزی آفریدندی پس متجسری بودند بی چون خالق تکلیت
 و حد لا شریک له باشد که پدید برهان الدین سخن خوب میفرماید
 اما شعر پنداری در سخن پیاری آرد پسید فرمود همچنان باشد که می گویند
 آفتاب خوب است اما نوری میدهد این عیب دارد زیرا پیش پنداری
 آوردن نمودن آن سخن است و چه ما را آفتاب نماید و در نور آفتاب
 توان دیدن مقصود از نور آفتاب است که چرخ نماید آفتاب
 چرخ نماید که بکار نیاید آفتابی که چرخ نماید که بکار آید حقیقت آفتاب

او باشد و آن آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شمار این نیست
 عقل جزوی خود از این آفتاب دل میگرد و نور علم می طلبید که شمار چندی
 غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فرایش باشد و از هر پستادی
 و سر یاری متوقع می باشد که از و چیزی فهم کنید و در یابید پس دانستیم که
 آفتابی دیگر نیست غیر آفتاب صورت که از وی کشف معانی و حقایق میشود
 و این علم جزوی که در وی میگریزی و از و خوش میشوی فرع آن علم
 بزرگ است و بر تو آنست این بر تو تر آن علم بزرگ و آفتاب اصلی میخواهد
 که **اولیک دنیا و دین مکان بعید** تو آن علم را پیوی خود میکشی او میگوید که
 من اینجا بکنجم و تو آنجا دیررسی کنجیدن من اینجا محال است و آمدن تو آنجا
 صعب است کمترین محال محال است اما کمترین صعب محال نیست پس اگر چه صعب
 جهد کن تا بعلم بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا بکنج که محال است و چنین
 اغنیای از محبت غنای حق بول بول جمع می کند تا صفت غنایا را حاصل
 کرد و از بر تو غنا بر تو غنا میگوید من منادی ام شمار از ان غنای بزرگ مرا
 چه اینجا می کشید که من اینجا بکنجسم شما پیوی ان غنا آید فی الجمله اصل غفلت است

عاقبت محمود باد عاقبت محمود آن باشد که درختی که بجز او در آن باغ روحانی
 ثابت باشد و فروغ و شایخای او و میوه های او بجای دیگر آویخته شده باشد
 و میوه های او ریخته عاقبت آن میوه را بدان باغ برند زیر آن بجز در آن باغ نیست
 و اگر بعکس باشد اگر چه بصورت تشبیه و تهلیل کند چون بخش در عالم است
 آن میوه های او را بدین عالم آورند و اگر هر دو در آن باغ باشند نور
 علی نور باشد **فصل** اکمل الدین گفت که مولانا را عاشقم و دیدار
 او را آرزو مندم و آخرتم خود را بدی آید نفس مولانا را بی این اندیشه ها و پیش
 نهاد ما من پس می نمم و آرام می گیرم بحال او و لذتها حاصل میشود و عین
 صورت او یا از خیال او فرمود اگر چه آخرت و حق در خاطر نیاید
 الا آن همه مضمهر است در دوستی و مذکور است پیش خلیفه رقا صه شاه جاهد
 پاره میرد خلیفه گفت که فی یک صنعتی قالت فی ربی یا رسول الله
 در دپتهای من از اینست که آن خوشی باد و مضمهر است پس اگر چه مرید
 بتحصیل آخرت را یا دنیا و دانا لذت او بیدل شیخ و برپیدن او
 از فراق شیخ متضمن آن همه تعالیست و آن جمله در مضمهر است چنانکه کسی

فرزند را یا برادر را می نوازند و دوست میدارند اگر چه انبوت و اخوت
 و امید وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویش عاقبت کار و با پستی
 منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند از اینها هیچ بخاطر او نمی آید اما
 این تعالی صیقل کلمه مضمهر است در آن قدر ملاقات و ملا حظت بهیچانکه باد
 در جوب مضمهر است اگر چه در خاک بود و در آب بود که اگر در و باد و بوی
 آتش را بر و کار بنمودی زیرا که با د علف آتش است و حیات آتش است
 نمی پسندی که بنفج زنده میشود اگر چه جوب در آب و خاک باشد باد و در
 کام نیست اگر باد در و کار من نمودی بر روی آب نیامدی و بهیچانکه
 سخن میگوید اگر چه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب
 و دمان و کام و زبان و جمله اجزای تن که در میان تن اند و ارکان و
 طبایع و افلاک و صد هزار اسباب که عالم بان قایمست تا برسی بعالم
 صفات و آنکه ذات و باین همه آن معانی در سخن منظر نیست و پیدا
 نمیشود این جمله مضمهر است در سخن چنانکه ذکر رفت آدمی را اسم روز و شش و
 بار بی و مرادی و پنج پیش می آید لی اختیار او قطعاً از و نباشد از غیر او

باشد و او پیشتر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد زیرا بس بعضی
رجش میداد اگر مراقب نباشد چون به مناسب و باین همه بی مرادها
طبعش نمیشود و مطمئن نمیشود که من زیر حکم کسی باشم خلق آدم علی صورته
در وصف الوهیت که مضاد صفت عبودیتست متعارفها ده است
جذین بر سرش میگوید و آن سرکشی متعارف را نمی گذارد زود فراموش
می کند این بی مرادها را و لیکن روشن سازد تا آن وقت که آن متعارف
کلمه او کند از پیلی زنند **فصل** عارفی گفت که رفیق کلخنی
تا دلم بجای که گریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم ریس کلخنی را شاکری
بود میان بسته بود کار میکرد و او شش میفرمود که این کس و آن کس است
کار میکرد کلخنی تاب را خوش آمد از جستی او در فرمان برداری گفت آری
همچنین هست باش اگر تو پوپسته جالاک باشی و ادب نگاه داری مقام
خود بتو دهم و ترا بجای خود شام مرا خنده گرفت و عقده بجای دیدم زیرا
این عالم را همه بدین صفت اند با جاکران خود گفت که آن منجم میگوید که
افلاک و این کره خاک که می بینیم شما دعوی می کنید که پر و ن این خبری است

پیش من غیر این خبری نیست و اگر هست بنماید که کجاست فرمود که این
سوال فاسد است از ابتدا زیرا میگوید که بجای که کجاست و درجه جاست
در زبان نیست در زبان نیست در پینه نیست این جمله را یک یک بجا و در
دوره و پاره پاره کن پس که این اعتراض و اندیشه را در اینها هیچ می یابند
بس اینستیم که اندیشه ترا جانی نیست چون جای اندیشه خود را انداختی جای
خالق اندیشه خود را چون انی جبین هزار اندیشه و احوال بر تو می آید بدست
تو نیست و مقدر و محکوم تو نیست و اگر طالع این را دانستی که از کجاست
آزاد فرودنی مریست این جمله خبر ما را بر تو و تو پنجه که از کجای آید و کجا میرود
و چه خواهد کرد چون از اطلاع احوال خود عاجزی چگونه توقع میداد
بر خالق مطلع کردی فحشه خواهر وزن میگوید که در آسمان نیست ای سک
چون میدانی که نیست آری آسمان را و روزه و روزه پمودی همه را دیدی خبر
میدانی که در نیست قبحه خود را که در خانه داری ندانی آسمان را چون اسی
دانستن سی آسمانی شنیده و نام پستارها و افلاک چتری میگوید اگر تو از
آسمان مطلع بودی سیوی آسمان و روزه بالا میرفتی از اینها نمی گشتی این خبر میگویم

که حق بر آسمان نیست مراد ما از این آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان
بر محیط نیست و او محیط آسمان نیست تعلق دارد و آسمان چون و چگونه
بتو تعلق گرفته است چون و چگونه و همه در دست قدرت او است و مظهر
او است و در تصرف او است بنیرون از آسمان و اکنون نباشد
و بجای در آن نباشد یعنی که اینها بر محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد یکی
گفت که پیش از آن که زمین آسمان و عرش و کرسی نبود و عجب خدایا که بود
گفتم این سوال از اول فاسد است زیرا خدای آنست که او را جای نیست
تو می بینی پیش ازین همه کجا بود و آخر همه چهرهای تو چنانست این چهره را که در
تست جای آنرا دانستی که جای او را می طلبی چون بچایست احوال
و اندیشهای جای چگونه تصور بند و خدای خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر است
مثلا این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر شد ازین خانه زیرا که صدقه
و غیر این بنایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک بیک نماند
آن مرد دنیا تواند ساختن پس او لطیفتر باشد و عزیز تر از اینها اما آن لطف
در نظر نمی آید مگر بواسطه خانه و عملی که در عالم چس در آید تا آن لطف

او جمال نماید این نفس که در رستمان پد است و در تابستان پد نیست
نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست الا تابستان لطیفست
و نفس لطیفست پد انیشود و بجلاف رستمان همچین همه اوصاف تو و معانی
تو لطیف اند در نظر نمی آید مگر بواسطه فعلی مثلا حلم تو موجود است اما در
نظر نمی آید چون بر کلاه کاری بجایی حلم تو محسوس شود و همچنین قناری تو در نظر
نمی آید چون بر محسوس قهر رانی و او را برنی قهر تو در نظر آید و همچنین
الی ما لانهایه حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی آید آسمان و زمین را
آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید و لهذا می فرماید **اعلم بنظر او**
الی السموات فو قهم کیف بنینا سخن من بدست من نیست و ازین و میخبرم
زیرا میخوانم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمیشود و ازین و میخبرم
اما از آن رو که سخن بالاتر از من است و من محکوم و میم شدم و میگویم زیرا که سخن
که حق میگوید هر جا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند و **ما ر میست**
ر میست و لکن الله ر می تیری که از کمان حق جبهه پیری و جوشنی مانع
آن نکرد و ازین رو شد دم علم اگر بجای در آدمی بودی و جبهه نمودی آدمی

سوختی و نمادی پس چهل مطلوب آمد ازین رو که بقای وجودیست و علم
مطلوبست ازین رو که وسیله است بمعرفت باری پس هر دو یاری کرده میکنند
و همه اخذ او چنین اند شب اگر چه ضد روز است اما یاری کرده است
و یک کاری کند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و بر نیامدی
و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدی و معطل
بسی در شب می آسایند و می چسبند و همه آنها از دماغ و گوشت و پا و
سمع و بصر جمله قوت میگیرند و روز آن قوتها را خرج می کنند و ضد
نیستند در عالم بنا که که ام بدست که در ضمن آن نیکی نیست و که احمق است
که در ضمن آن بدی نیست مثلاً یکی قصد کشتن کرد و بنا مشغول شد آن زمان را و
نیامد ازین رو که زمان است بدست ازین رو که مانع قلیت نیکیست پس بدی
و نیکی یک چیزند غیر متجزی و ازین رو ما را بجهت با مجموعی آن که ایشان میکنند
که دو خداست یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنمای خیرنی شرتا مقرر شویم
که خدای شریست و خدای خیر و این محال است زیرا که خیر از شر جدا نیست چون
خیر و شر دو نیستند و میان ایشان جدایی نیست پس دو خالق محال است

ما شمار الزام نمی کنیم که البته یقین کن که چنانچه میگویم کم از آنست در
توفیقی در آید که مبادا که این چنین باشد که میگویند میگویم که یقین شد که جهات
جلوه است یقین شد که جان نیست خدای فرماید که ای کافر که **ان یقین**
ایک انهم مبعوثون لیوم عظیم طغیت نیز بدید شد که آن وعد های ما
که کرده ایم مبادا که راست باشد مواخذه بر کافران برین خواهد بود
که ترا کمان نیاید چه را احتیاط کنزدی و طالب مانگشتی **فصل**
فصل ابوبکر بکثرة صلوة و صوم و صدقة بل و فرمای قلبه
میفرماید که تقضیل ابوبکر بر دیگران نه از روی غار بسیار و روز به زیادت
بل از آن روست که با او عنایت است و آن محبت او است در قیامت
چون نمازها را بپایان دهند و ترا و نهند و روزها را و صدقه را بجهت با چون
محبت را بپایان دهند محبت در ترا و بخند پس اصل محبت است آنرا بطلب
پغزای که فی الحركات برکات و اگر نیغزایی سرمایه از تو برو و کم از من
نیستی زمین را بحركات و گردانیدن به پیل و کیر لون میگرداند و نبات
میدهد و چون ترک کند سبخت میشود پس چون در خواست طلب می آید و میرو و کو

که در رشن جسم فایده تو میرود و فایده خود ظاهر کرد و در رشن مرد و پسوی کان
فایده اش خمر غرض حاجت نیست حق تعالی روزی میدهد که اگر بخانه بشیند
دعوی استغاثت روزی فرو نیاید عجب آن بگلگ که میکشد ما در او
شیر میدهد اگر اندیشه کند که درین گریه من چه فایده است وجه جواب
شیر داد نیست از شیر بماند حال می پسیم که بآن سبب شیر بوی میرسد اگر کسی
درین سرور رود که درین رکوع و سجود چه فایده است چرا کنم بش امیری
و ریشی چون این خدمت میکنی و در رکوع میروی و جوک میزنی آخر آن امیر
بر تو رحمت میکند و نان پاره میدهد آن چهره که در امیر رحمت می کند و بوست
و گوشت امیر نیست بعد از مرگ این بوست و گوشت بر جا پست و در
خواب سم و در پوشی اما این خدمت ضایعست پیش او پس دانستیم
که رحمت که در آن امیر پست در نظر نمی آید و دید نمیشود پس چون ممکنست
که در بوست و گوشت چیزی خدمت می کنیم که نمی پسیم پر دهن گوشت
و بوست سم ممکن باشد و اگر این چهره که در بوست و گوشت پست بنهان بودی
ابو جمل و مصطفی کی بودی پس فرق میان ایشان نبود این کوشش از وظایر

کرد و شنو ایکست فرقی نیست این همان قابست و آن همان قالب الا آنچه
شنو ایکست در و بنها نیست آن در نظر نمی آید پس اصل آن غایتست تو که
امیری ترا و و علام باشد یکی خدمتهای بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده
و دیگری کانیست در بندگی آخر می پسیم که محبت پست با آن کانی پیش
از آن بنده خدمتکار اگر چه آن بسند خدمتکار را ضایع نمی کند اری امانت
می افتد بر غایت حکم ثواب کردن چشم را پست و چشم جب سر و دوازوی
ظاهر ملکیت عجب این چشم را پست چه خدمت کرد که جب نکرد و دست
را پست چه کار کرد که جب آن نکرد و همچنین ای را پست اما غایت چشم راست
افتاد و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که **ان الله ارزاق غنی**
ارزاق کتب له فی اللوح فلیطلبها فی یوم الجمعة و اکنون این جمعه چه خدمت
کرد که روزهای دیگر نکردند اما غایت با و کرد و این تشریف بوی مخصوص
شد و اگر کوری کوید که مرا حبس کنی را فریاد معذورم باین کشن و که کورم و
معذورم هیچ کوری او از و میرود و هیچ جمال روز و جمال خوب رویا
می پسند پس کشن کن و کور که معذورم این معذورم کشن و کشن نمیدارد

در پنج از نمیسرو دایس کافران که در کفر آید خبر در پنج کفرند و باز چون نظر
میکنیم آن پنج همه غایتست چون و در راحت کرد کار را فراموش
میکنند بر پنج بخش می کنند پس در پنج جای معبد است و مسجد کافران است
زیر که حق را در انجایا کنند بجهانک در زندان و بدخوری و در دوزخ چون
پنج آمد پرده غفلت دریده شد حضرت حق را مقرر شد و ناله می کنند که یارب
ما رحمن و چون صحت یافت باز پردهای غفلت پیش آمد میگوید که خدا نمی یابم
نمی بینم چه جویم جو نیست که در وقت پنج دیدی و یا شئی اس ساعت نمی بینی
بس چون بود در پنج می پستی پنج را بر تو مستولی کنند تا ذکر حق باشی پس در پنج
در راحت از خدا غافل بود و یاد خدا نمیکرد در دوزخ شب و روز ذکر خدا
کنند چون عالم را و آسمان زمین و آفتاب و سیارات را و نیک
و بد را برای آن آفرید که یاد او کنند و هیچ او باشند اکنون چون کافران در
راحت یاد او نمی کنند و مقصود از خلق ذکر او است پس در چه بنم روند
تا ذکر باشند اما من از پنج حاجت نیست ایشان درین راحت از آن
پنج غافل نیستند و آن پنج را دایما حاضر می بینند بجهانک که در عاقل را

که بچار با در فلق نهند پس باشد فلق را فراموش نکند اما کودن فراموش
می کند پس و را سر لحظه فلق باید و همچنان پس زیر که بچار هم از خورد
حاجت هم از دیگر نباشد مگر در می برد و پس کما و پیش آن هم از فراموش
نمی کند اما پس کودن را سر لحظه هم از می باید اولایق با بر دم نیست
او را پس کین با کنند **فصل** توارشیدن کوشش فعل رویت
میکنند و حکم رویت دارد آنجهانک از پدر و مادر خود زادی ترا می گویند
که از ایشان زادی تو ندیدی چشم که از ایشان زادی اما باین کین بسیار ترا
حقیقت میشود که اگر بگویند تو از ایشان زادی نشنوی و بجهانک بعد او
که را از خلق بسیار شنیده بتواتر که پست اگر بگویند که نیست و سو کند خود
با و رنداری بس دانستیم که کوش چون توارش شود حکم دیدن دارد و بجهانک
از روی ظاهر تواتر گفت حکم دید میدهد باشد که یک شخص گفت او حکم
تواتر دارد که او یکی نیست هزار است پس یک گفت او صد هزار گفت باشد
و این چه عجب می آید این شاه ظاهر حکم صد هزار دارد و اگر چه حکایت
اگر صد هزار بگویند پیش رود و چون او بگوید پیش و در پس چون ظاهر باشد

در عالم ارواح بطریق اولی اگر چه عالم را همه کشتی چون برای او کشتی ترا
باری دیگری باید کردیدن **قل سیر وافی الارض** آن سیر برای من نبود برای
سیر و پیاز بود و چون برای غنیصه بود آن غرض حجاب پوشیده بود و
نمی گذاشت که مرا به پنی بختانکه در بازار کسی را بجه طلب کنی شک پس را نبینی
خلق را چون خیال پس میاید کتاب میله میطلبی چون کوشش و شوش از آن
یک میله پر شده است و رقیما میگردانی و چپسری نمی بینی پس حق ترا نیستی
و مقصدی غیر این بوده باشد هر جا که دیده باشی از آن مقصود پر بود
باشی این اندیده باشی در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پر شد بود
تا بعدی که فرزندش او را شیر میداد و چون طفلان می پرورد عمر بان
دختر فرمود که درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد
او جواب داد که راست میفرمایی ولیکن میان من و پدر فرقی نیست
اگر چه من در خدمت هیچ تقصیر نمیکنم که چون پدر مرا می پرورد و خدمت
میکرد بر من می لرزید که نباد ابرم آفتی پدر من را در خدمت میکنم
و شب و روز دغای کنم و مردن او را از خدا میجوایم تا رحمتش از من

منقطع شود من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او بر من آنرا حجب
آرم عمر فرمود که این آفته من عمر یعنی که من بر بطا سر حکم کردم و تو
مغز آنرا کشتی فقیه نیست که بر مغز چری مطلع شود و حقیقت آنرا باز داند
حاشا از عمر که از حقیقت و سر کار با واقف نبودی الا سیرت صحابه
چنین بود که خویش را بگشند و دیگر از ایدح کند بسیار کن باشد که او را
وقت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد همچنین همه روشنایی
روز از آفتاب است الا اگر کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند از صبح
کاری نیاید و چشمش خیره گردد و او را همان بهتر که بکاری مشغول شود آن
غیبت است از نظر بقصر آفتاب همچنین پیش چار ذکر طعاهای خوش
میجست او را در تحصیل وقت و استقامت الا حضور آن اطعمه او را زایل
باشد پس معلوم شد که لرزه و عشق می باید در طلب حق سر کر لرزه باشد
خدمت لرزندگان و اجابت او را هیچ میوه بر تنه درخت نرود
سر کر زیرا ایشان را لرزه نیست سر شاخها را لرز نیست اما تنه درخت نیز
مقویست سر شاخها را و بوا پسته میوه از زخم تر ایم نیست و چون لرزه

ته درخت بر خواهد بود و در آنما لرزیدن بهتر و سپکون اولیتر تا حدت
لرزیدگان میکند زیرا معین الدین است عین الدین نیست بواسطه میمی که
زیاد شد بر عین الزیاده علی الحال نقصان آن زیادتی میم نقصان نیست
همچنانکه کسی را شل انگشت باشد اگر چه زیاد نیست اما نقصان باشد
کمال است و احمد منور در مقام کمال است چون آن میم برخیزد بجای کمال
شود و یعنی حق محیط همه است هر چه بر و پیغمبرایی نقصان باشد این حد دیک
باجمله اعداد است و بی او هیچ عدد ممکن نیست پسید بر مان الدین فلیده
میفرمود ابله گفت در میان سخن او که ما را پختنی بی مثال باشد پسید فرمود
که تویی مثال پاتا پختنی بی مثال شنوی آخر تو مثالی از خود تو این پستی
این شخص تو سایه نیست چون کمی می میرد میگوید فلانی رفت اگر او این
بود پس او کجا رفت پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطل تست تا از ظاهر
تو بر باطل است لال گیرند هر چه که در نظر می آید آن غلیظیت خاک
نفس در که ما محسوس نمیشود الا چون سپر ما باشد از غلیظی در نظر می آید
بر بنی واجبست که اظهار قوت حق کند و بدعوت تنه کند الا بر و

واجب نیست که آنگن را بمقام پستند و برساند زیر آن کار چیست
و حق را در وصف است و در لطف انبیا مطهرند و در امور مومنان
مطهر لطف حقند و کافران مطهر حق رهند آنها که مقرر میشوند خود را در انبیا
می پسند و آواز خود را از دوی شنوند و بوی خود را از دوی یابند یک
خود را منکر نشود از آن سپب انبیا می گویند بامت که ما شایم و شما مایید
ما پیکار نمی نیست کسی میگوید که این است نیست هیچ از و کوا به طلبند زیرا
خبر نیست متصل اما اگر گوید که فلانی بس نیست از و کوا طلبند زیرا خبر
منفصل **فصل** بعضی می گویند که محبت موجب خدمت است و این
چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمت است و اگر محبوب خواهد که
محب بخدمت مشغول باشد از محب همه خدمت آید و اگر محبوب نخواهد
از و ترک خدمت آید ترک خدمت منافی محبت نیست آخر او خدمت
کنند آن محبت در و خدمت می کند بلکه اصل محبتست و خدمت فرع محبتست
اگر آستین بجنبه آن از جنبه ن است باشد الا لازم نیست که اگر جنبه
آستین نیز جنبه مثلاً یکی جبه بزرگ خاکست در جبه می غلظد و جبه نمی جنبه شاید

الآن ممکن نیست که جبهه بجبهه شخصی بعضی خود جبهه را شخص می بنداشته
و آستین را دپست انگاشته اند موزه و باجه شلواری را بای کمان ده
اند این دپست و با آستین و موزه دپست و بای دیگر دپست میگویند
که فلان زیر دپست فلان نیست و فلان را دپست بجندین میرسد و فلان را
پس دپست میدهد قطعاً از آن دپست و باین دپست و باینست آن میر
آید و مارا کرد و خود رفت بهجانب زنبور موم را با عمل جمع
کرد و خود رفت برید زیرا وجود او شرط بود آخر بقای او شرط نیست
مادران و پدران مثل آن زنبور اند که طالبی را با مظلومی جمع می کنند
و عاشقی را با معشوقی کرد می آورند و ایشان ناکاه می برند حق تعالی ایشان
واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عمل می ماند و باغبان خود
ایشان از باغ پیرون نمی روند این باغبان باغی نیست که از پنجا توان
پیرون رفتن الا از گوشه باغ بگوشه میروند تن مانده کند و میست و در آنجا
موم و عمل عشق است زنبوران مادران و پدران اگر چه واسطه اند الا
ترتیب همه از باغبان می یابند و کند و را باغبان می سازد آن زنبور را

حق تعالی صورت دیگر داد آن وقت که این کار میکردند چنانچه
داشتند بجهت آن کار چون در آن عالم رفتند لباس کردند و اندیدند زیرا
آنجا از ایشان کار دیگر می آید الا شخص همانست که اول بود و چنانکه
مثلاً یکی در رزم رفت چنانچه رزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر
نهاد زیرا وقت جنگ بود اما چون در رزم آید آن جاها پیرون آورد زیرا
بکاری دیگر مشغول خواهد شد الا شخص همان باشد اما چون تو او را در آن
لباس دیده باشی هر وقت که او را یاد آوری در آن شکاش و آن
لباس خواستی تصور کردن و اگر چه صد لباس کرد اندیده باشد یکی انکشتی
در موضعی گم کرد اگر چه او را از آنجا بردند او کرد آنجا میکرد و معینی
من آنجا گم کرده ام چنانکه صاحب تغزیت کرد و کور میکرد و و پیرامن خاک
پنجر طواف میکند و می بوسد یعنی آن انکشته را آنجا گم کرده ام و او را از آنجا
کی که ازند حق تعالی جندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا در
دور روح را با کابلد تالیف داد برای حکمت الهی آدمی با کابلد اگر لحظه
در لحظه بنشیند سم آست که دیوانه شود و فکیر که دام صورت و کند

قائل بجهت کی آنجا ماند حق تعالی آنرا برای تحویف و لها و تجدید تحویف
 نشانی ساخت تا مردم را دل از وحشت کور و خاک تیره ترسی در دل پیدا
 شود و همچنانکه در راه چون کاروان را در موضعی میسر نند ایشان دوسه
 پیک برسم می نهند جهت نشان یعنی اینجا موضع خطر است این کورهای
 همچنین نشان نیست محسوس برای محل خطر آن خوف در ایشان اثر نمی کند
 لازم نیست که بعل آید مثلا اگر گویند که فلان کس از تو می ترسد بی آنکه از او
 فعلی صادر شود ترا در حق او محسوس ظاهر شود قطعا و اگر بعکس اگر گویند
 که فلان کسیج از تو نمی ترسد و ترا در دل او بستی نیست بجز در این در دل
 چشمی سوی او پیدا میگرد و این دیدن اثر خوف نیست جمله عالم میدوند الا دویله
 هر یکی مناسب حال او باشد از آن آدمی نوعی دیگر و از آن نبات نوعی
 دیگر و از آن روح نوعی دیگر و دیدن روح بی کام و بی نشان باشد آخر
 غوره را بنکر که جنبه دویله تا بسواد انکوری رسیده همچنین که شیرین شد
 فی الحال بدین منزلت بر سپید الا آن دویله در نظر نمی آید و حسی نیست الا
 چون آن مقام برسد معلوم شود که بسیار دویله است تا اینجا رسیده

همچنانکه کسی در آب میرفت و کسی رفتن او نمیدید چون کاه سر از آب
 برآورد معلوم شد که او در آب میرفت که اینجا رسید **فصل**
 دوستی را در دل رنجها باشد که آن هیچ داری و بی خوش نشودنی بخشش نیست
 بکشتن فی بخور و نالایدیدارد و پست که لقا الخلیل شفا العلیل تا
 حدی اگر منافقی میان مؤمنان بشیند از تاثیر ایشان آن لحظه مؤمن می شود
 کتوله تعالی **وَإِذْ يَقُولُ الَّذِينَ آمَنُوا أَفَلَا تَرَ أَنَا كَلِيفٌ** که مؤمنان مؤمن بشیند
 جو در منافق این عمل می کند بنکر که در مؤمنان منفعتها باشد بنکر که این شرم
 از مجاورت عاقلی چنین ساطع منقش شد و این خاک مجاورت عاقل
 چنین پیرای خوب شد صحبت عاقل در جادوات چنین اثر کرد بنکر که صحبت
 مؤمن در مؤمنان چه اثر کند از صحبتش جز وی و عقل مختصر جادوات این مرتبه
 سپیدند و این جمله سایه عقل جزو نیست از سایه شخص را توان قیاس کرد اکنون
 از اینجا قیاس کن که عقل و فرسنگ می باید که از و این آسمانها و ماه و آفتاب
 و صفت طبقه زمین پیدا شود این جمله موجودات سایه عقل کلیست سایه
 عقل جزوی مناسب شخص و سایه عقل کلی که موجودات است مناسب اوست

و اولیای حق غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهد کرده اند که این آسمانها
در جبهشان نیکی آید این حقیر می نماید پیش ایشان و بای برین نهاد و اندوخته
اند و چه عجب می آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که بابر
کیوان نهد نه نابلس خاک بودیم حق تعالی در ماقبیت نهاده که ما از پیش
خود بدان قوتها ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف باشد تا
در وی تصرف می کنیم بر نوعی که میخواهیم کاسی بالایش می برم کاسی پیش
می کنیم کاه پیرایش می پازیم کاه کاه و کوزه اش می کنیم کاه در آن
می کنیم و کاه کوتا می کنیم اگر ما اول خاک بودیم حق تعالی ما را بدان
قوت ممتاز کرد و همچنین از میان ما که یک چنینیم چه عجبست که اگر حق تعالی
بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی چون حاد باشیم داد در ما تصرف
می کند و ما از او پخته باشیم داد از ما با خبر اینک می گویم پخته پخته می محض نمی
خواهیم بکس هر چیزی در چیزی پخته است از چیزی دیگر خاک نیز آن جادی
از آنچه خدا داد و داد است با خبر است که اگر پخته بودی آب را پاک
پذیرا شدی و هر دانه را بحسب آن کی دیکمی کردی و پروردی شخصی چون

در کاری مجرب باشد و ملازم باشد آن کار را بنداریش در آن کار پخته
از غیر آن ما ازین غفلت غفلت کلی میخواهیم کرد و اینچنین است که بپزند
پسح ممکن نیست شد روزی آن که بپزند مرغی مشغول شد و سکی خود را بدو
داد و بدو در آن حالت که او مشغول بود بپزند مرغ غافل شد او را
بگرفتند پس نمی باید در کار دنیا بکلی مشغول شدن بپزند باید که در
بند آن نباید بودن که نباشد و این برنج و آن برنج می باید که کنج برنج اگر
انسان برنج او شان بگرداند اما اگر او برنج نغوذ باشد او را که گردا
اگر ترا مشاقت باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن عجب جنگ در
که ام زنی اگر چه همه در بایست است و لیکن یقینست که در تک خرنه و
زنی که بیک کوسه و بیک باره لعل نزار تجل توان ساحن از درختی میوه شیرین
ظاهر میشود اگر چه آن میوه جزو او بود حق تعالی آن جزو را بر کل کند
و ممتاز کرد که در وی حلاوتی نهاد که در آن بایستی نهاد که بواسطه آن آن
جزو بران کل رجحان یافت و باب و مقصود درخت شد کفوله تعالی
بل عجیب انجازه مندر مندر شخصی میگفت که مرا حالتی هست که محمد

و ملک مقرب آنجانی کجند شیخ فرمود که عجب بنده را حالتی باشد که محله
در وی کجند محمد را حالتی نباشد که چون تو کند بعسل کجند میخوایست که
بادشاه را بطبع آورد و در کسی بوی چری برفتند که بادشاه عظیم
رنجیده بود بر لب جوینی بادشاه پیران میکرد و شکین مسخره از طرفی
و دیگر بملوی بادشاه پیران میکرد و هیچ وجه بادشاه در مسخره نظر نمیکرد
میخوایست که گفت ای بادشاه در آب چه می بینی که چنین نظر می کنی
گفت قلبانی را می بینم گفت بنده نیز کو نیست اکنون ترا وقتی باشد
که محمد کجند عجب محمد را آن حالت نباشد که چون تو کند بعسل کجند آخر
این قدر حالتی که یافته از برکت او پست و تاثیر او پست زیرا اول جمله
عطا را بروی میریزد آنکه از او بدیکران بخش شود پست حق چنین است
حق تعالی میفرمود که **السلام علیک ایها البشیر ورحمة الله وبرکاته** جمله
ناشر بر تو ریختم او گفت که **و علی عباد الله الصالحین** راه حق سخت مخوف
و پسته بود و پر برف اول جان بازی او کرد و او پست را در اندو راه
را بشکافت هر که رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد چون راه

او پیدا کرد و سر جایی نشانی نهاده و جوها پستانید که این سوم روید و اگر
آن شود روید هلاک شوید خاکست قوم عاد و ثمود و اگر این پسر و زیاده
یاسد خاکست مومنان همه قرآن در پان نیست که **فیه آیات بینات**
یعنی درین آیات نشانها داده ایم و اگر کسی قصد کند که ازین جوها جوینی
بشکند همه قصد او می کنند که راه ما را ویران می کنی و در بند هلاکت
می کوشی مگر تو در ضرری اکنون پیش محمد پست تا اول بر محمد نیاید باز پست
بمخاکست چون خواهی که جایی روی اول بر سر می کشی میکند که فلان جایی می
رقن مصلحت است بعد از آن چشم میسویایی کند بعد از آن اعضا در جنبش آید
بدین مراتب اگر چه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم از عقل آدمی اگر چه
غافلست الا از او دیگران غافل نیستند پس کار دنیا را قوی نباید گرفتن
پست باید گرفتن که نباد چون در کار دنیا مجرب باشی از حقیقت کار غافل
شوی رضای حق باید طلبیدن نه رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت
در خلق پست است حق نهاده است اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق
ندهد بوجود اسباب نعمت و ناز و تنغات همه رنج و محنت شود پس

سمه سباب همچون قلمیست در دست قدرت حق محرک و محرر حقیقت تا او
خواهد قلم جنبه اکنون تو نظر در قلم می کنی میگوئی این قلم را دست بیاید
قلم را می بنی دست را نمی بنی قلم را می بنی دست را یا دنی آوری کو اگن
می پستی کو اگن میگوئی اما ایشان همیشه دست را می پند میگویند که قلمی پند
باید بلکه از مطالعه خوبی دست بروای مطالعه قلم ندارند و میگویند
که این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از حلاوت مطالعه دست قلم
بروای مطالعه قلم دست نیست ایشان را از حلاوت مطالعه آن دست
چگونه بروای قلم باشد چون ترا در مان جو حلاوتی دست که یاد مان کند مین
نمی کنی ایشان را بود مان کند مین یاد مان جو کی کنند چون ترا بر مین ذوقی
بخشید که آسما را نمی خواهی که خود محصل ذوق آسما نیست و زمین از آسما
حیات دارد اهل زمین از آسما یک یاد آورند اکنون خوشیها را
از آسما مین و آن معانی در آسما استعاره است که **سَوَالِصُ وَالنَّافِعُ**
چون ضرر و نفع از دست تو بر آسما چه چسبیده که خیر الکلام فاسل
و دل بهتر سخنان است که مفید باشد نه که بسیار قل خوانند اگر چه آسما

بصورت اما بر البقره رجحان دارد اگر چه مطلوب نیست از روی افتاد
نوح هزار سال دعوت کرد و جهل کین با و کرد و پند مصطفی را صلعم خود زمان
دعوت پیدا است که چه قدر بود و چندین قایلیم بوی ایمان آوردند و چندین
اولاد و او تا دارو پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست
عوض فاده است بعضی را شاید که سخن اندک مفید تر باشد از بسیار چنانکه
شوری را آتش بغایت باشد از منفعت نتوانی گرفتن و نزدیک او
شوان رخن و از جراغی ضعیف فایده گیری و مقصود فایده است بعضی را
خود مفید آنست که سخن شنوند همین که به پند پس باشد و نافع آن باشد
و اگر سخن بشنود زیانش دارد و شیخی از مندر پستان قصد بزرگی کرد چون
بهر نیز رسید بر در راویه پیش رسید آواز آمد که باز کرد در حق تو نفع است
که برین در رسیدی اگر شیخ را به پنی ترا زیان دارد سخن اندک و مفید بخت است
که جراغی افروخته جراغی نافروخته را بوسه داد و رفت آن در حق او است
و او بمقصود رسید بنی آخر آن صورت نیست صورت او ایست نیست
بنی آن عشق است و محبت و آن باقیست همیشه بمنحانه ناله صالح صورتش

ناقه است بنی آن عشق و محبت است و آن جاوید است یکی گفت که بر مناره
خدا را بر آتشها نمیکنید و محمد را یاد می آورند گشتش آخر شای محمد شای
حقیقت شای خاتم یکی بگوید که خدا را دشت را عمری دراز دما و گشت
که مرا یاد دشت راه نمود و نام باد دشت را بمن گفت شای او حقیقت
شای باد دشت باشد این بنی میگوید که بمن چیزی دید من محتاجم یا حبه
خود را بمن ده یا جان خود را او حب و مال را بده کند میخواهد که بپس
ترا بسک کند تا گرمی آفتاب بتورسد **قَرْضُ اللَّهِ قَرْضًا حَسَنًا**
مال و حبه شما میخواهد بتو بسیار چیزی داده است غیر مال علم و فکر
و دانش و نظریه و نظر و فکر و تامل و عقل را بمن خرج کن آخر مال را با
آلت بدست آورده سم از مرغان و سم از دام صدقه میخواهد اگر برین
توانی شدن پیش آفتاب بهتر که این آفتاب سیاه نکند بلکه سپید کند
و اگر نه باری جان را پس بکتر کن تا ذوق آفتاب را به بینی مدتی تیرشی خود
کرده باری شیرینی را نیز بپاز **فصل** هر علمی که آن تحصیل
کسب در دنیا حاصل شود آن علم ابد نیست و آن علم که بعد از مرگ

حاصل شود آن علم ابد نیست و اینست علم انا الحق علم ابد نیست انا الحق
شدن علم ابد نیست نور چراغ و آتش را دیدن علم ابد نیست سوختن
در آتش یا در نور چراغ علم ابد نیست سرجه آن دیدست علم ابد نیست
سرجه دانست علم ابد نیست میگوید محقق دیدست و دیدست باقی
علمها علم خیال است مثلاً مهند پس فکر کرد و عمارت مدرسه را خیال کرد و خنجر
که آن فکر را است و صواب است اما خیال است حقیقت وقتی کرد که مدرسه را
برارد و بسازد اکنون از خیال تا خیال فرقه است خیال ابو بکر و عیسی و
عثمان و علی با لاجی خیال صحابه باشد و میان خیال و خیال فرق بسیار است
مهند پس دانا خیال بنیاد خانه کرد و غیر مهند پس هم خیال کرد و فرق
عظیم باشد زیرا خیال مهند حقیقت نزدیکتر است همچنین که این طرف
از خیال تا خیال راه بسیار است و فرق بسیار آن طرف در عالم حقایق
و دیدار دید تا دید فرقه است مالا نهایی پس آنچه میگویند مقصد پرده
است از ظلمت و مقصد از نور سرجه عالم خیال است پرده ظلمت است
و سرجه عالم حقایق است بر دمای نور است اما میان روی ظلمت که

خجاست هیچ نتوان فرق کردن و در طر آوردن از غایت لطف
 با وجود جنس فرق سکرف و زرف در حایق نیز آن فرق را نتوان
 فهم کردن **فصل** اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اند
 دنیا زیرا در دوزخ از حق با خبر باشند و در دنیا پیچیده باشند از حق و چندی
 از جنس حق شیرین تر نباشد پس آنچه دنیا را از روی برند برای آنست
 که عملی کنند تا از مطهر لطف با خبر باشند نه آنکه دنیا خوشتر است از دوزخ
 و منافق را در درک اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آید و کفر او
 قوی بود و عمل نکرد او را عذاب سخت باشد تا از حق خبر یابد کافر ایمان
 بر او نیاید کفر او ضعیفست بکفر عذاب با خبر شود و همچنانکه میزنی که بر و کرده
 باشد و قالی که بر و کرده باشد میز را یک پس اندکی پهناند باک شود
 اما قالی را چهار پس بایده که سخت پهناند تا که داور بود و آنچه دوزخیان
 میکنند **افضوا علينا من الماء و از کلم الله** حاشا که طعامها و شرابها
 خوانند یعنی از آن خبر که شما یافتید و بر شما می تابد بر ما نیز فیض کنید
 قرآن سبحون و پست با آنکه جا در او کشتی او روی تو بنماید آنکه آنرا

بحث میکنی و تراختی و کشتی نمیشود آنست که جا در کشتی ترار دهد و
 با تو مگر کرد و خود را با تو زشت نمود یعنی من آن شایسته نیستم او قادر است
 بهر صورت که خواهد بنماید اما اگر جا در کشتی و رضای او طلبی بر و کشت
 او را آب دسی از دور خد متهای او سپکن در آنچه رضای او پست
 کوشی لی آنکه جا در او کشتی بر تو روی بنماید اهل حق را طلبی که **فاذنی**
فی عبادی و اذنی جنتی حق تعالی بهر پس سخن مگوید همچنانکه با دشاها
 دنیا بصر جو لانه سخن مگویند و زیری و یابی نصب کرده اند که راه
 با دشاها از و برند حق تعالی هم بنده را گردید هر که حق را طلب
 کند در و باشد و همه انبیا برای این آمده اند که ره خدایشان پستند
فصل سراج الدین گفت که میل گشتم اندرون من در دکرد
 فرمود که آن مو کلیست که نمی گذارد که آنرا بگوید اگر چه موکل را
 نمی پشی و لکن خون شوق و راندن و الم را می پشی دانی که موسی که
 پست در آبی میردی نرمی کلب و ریخاها بتو میرسد و چون طرف
 دیگر میردی خارها در تو می خلد معلوم شود که آن طرف خار پست است

و ناخوشی و رنجش و این طرف و آن طرف کجاست سر دورانی منی
 این را و جدائی گویند از محسوس طاهر تر است مثلاً کرسکی و تشکی
 و غضب و شادی جمله محسوس نیستند اما از محسوس طاهر ترند زیرا که اگر
 چشم را از کئی محسوس راندنی اما دفع کرسکی از خود هیچ حیلۀ توانی
 کردن تحسین کرمی در غذای کرم و پسر دی و شیرینی و لبنی در طعمها
 نامحسوسند ولیکن از محسوس طاهر تر است آخر تو باین تن چه خطری میکنی
 تر باین تن چه تعلق است تو قایمی نی این و سوار به بی اینی اگر شپست
 بروای تن نداری مشغولی بکار ما سرگزشتن پیشی اکنون چه می لرزی برین تن
 چون کجاست با دنی نیستی جایهای دیگری تو کجا وین تن کجاست
 و ادوات و ادوات این تن مغلطۀ عظیم است بندار که او مردا و نیز
 مردی تو به تعلق داری بن این چشم بند عظیم است ساحران فرعون
 چون فرعون واقف شدند تن را فدای کردند خود را دیدند که قایم اند بی این
 تن و تن بایشان هیچ تعلق ندارد و همچنین ابراهیم و اسمعیل و انبیا
 و اولیا چون واقف شدند از تن و بود و نایب و دافارغ شدند حجاج بنک

در این است

خورده بود و پسر بر در نهاده با کف میزد که در را بجا نید تا سرم نفیست
 بنداشته بود که پسرش از تن جداست و بواسطه در قایمست احوال
 و خلق تحسین است بندارند که به بدن تعلق دارند یا قایم بندند **فصل**
 خلق تا آدم علی صورته آدمیان همه مطهر می طلبند بسیار زنان باشند
 که مستور باشند اما رو و او کند تا مطلوب خود را بیا زمانه خاکف
 تو اسره پازمایی و عاشق معشوق گوید که من نخستم و نخوردم و حبس شدم
 و جهان شدم می تو معنیش این باشد که تو مطهر می طلبی مطهر تو منم تا برو
 معشوقی فرود شد و تحسین علما و سرمندان جمله مطهر می طلبند **کتاب**
مخفیاً فاجبت ان اعرف خلق آدم علی صورته ای علی صورته احکام
 در همه خلق پیدا شود زیرا همه طفل حقند و پاییه شخص مانده اگر پنج انگشت
 باز شود سایه نیل باز شود و اگر در رکوع رود پاییه هم در رکوع رود
 و اگر در از شود هم در از شود پس خلق طالب مطلوبی و محبوبی اند که
 خوانند که همه محب او باشند و خاضع و با اعدای او عد و و با اولیای او
 دوست این همه احکام و صفات حقیقت که در ظل می نماید غایه مافی الباء

این ظل ما از ما پنهان است اما ما با خبریم ولیکن نسبت بعلم خدا این خبر ما را حکم
 پیغمبری دارد و هر چه در شخص باشد همه در ظل نماید خبر بعضی چیزها بن جمله
 صفات در ظل نماید بعضی نماید که **وَمَا أَوْتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا**
فصل پس عیسی علیه السلام ای شی اعظم و اصعب فی الدنیا و
 الآخرة قال غضب الله قالوا ما یجی من ذکک قال ان کثیر غضبک
 وکمظم غیظک طریق آن بود که چون نفس خواه که شکایت و خلاف
 او کند و شکر گوید و مبالغه کند جذانی که در اندرون خود محبت او حاصل
 کند زیرا که شکر کش بر روح از خدا محبت پس است حبس میفرماید مولانا بزرگ
 قدس الله سره **الشکایة عن المخلوق شکایة عن الخالق** و فرمود دشمنی غیظ
 تو بر تو نهانست همچون آتش چون دیدی که پستار چیست آنرا بکش تا بعد
 باز رود از آنجا که آمده است و اگر مذکوری کبریت جو آبی و لفظ مجاز
 را باید و از عدم ذکر روان شود و دشوار توان آنرا باز فرستاد و عدم
 دفع باقی می چسبند تا قدر حد کرده باشی از دو وجه یکی آنکه حد و کثرت
 و بویست او نیست اندیشه را دست چون دفع شد از تو بی پاری شکر بر نی

از نویسر دفع شود یکی طبعی که الانیان عبید الاچان و دوم جو فایده
 نه پسند جانک کبودکان یکی را بنامی خوانند او دشنام میدهد ایشان را
 رغبت زیادت میشود که سخن ماعمل کرد و اگر تغییر نه پسند و فایده نه پسند
 میباشان نماید دوم آنکه این صفت عفو در تو پیدا آید معلوم شود که مذمت
 او در وعظمت و کر و دیده است او ترا بخاک تو می ندیده است
 و معلوم شود که مذموم او پست نی تو وسیع جحیم را جملتر از آن کند
 که دروغ او ظاهر شود پس تو پشیم در شکر او را می بینی زیرا که اظهار
 نقصانی تو می کند تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حق که **والعالمین**
عن الناس والله یحب المحسنین محبوب حق ناقص نباشد جذاتش پستای
 که یاران او بکمال افتند که مگر که با ما بنفاقیت که با او دشمنان آن
 اتفاقیست **بیت** برکن برفی پستان کر چه دلوتند
 بشکن حکم کر دشان کر چه کردند **وَقَفَا اللَّهُ لَهَا فَضْلًا**
 میان جنبه و حق حجاب همین دو پست و باقی حجت ازین دو ظاهر شود
 و آن صحت و با پست و آن کس که تن در پست میکوید خدا او را غم

و نمی پسندیم همین که رنجش پیدا میشود آغاز می کند که یا الله یا الله و بحق سمر از
 و هم سخن میکرد و پس دیدی که صحت حجاب او بود و حق زیر آن نهال
 بود و جند آنکه آدمی را مال و نوا نیست اسباب مرادات مہیا کنند
 و شب و روز بآن مشغول است همین که بی نوایش رونود نفس ضعیف است
 کرد حق کرد **منظوم** چستی و نهی پستی آوین
 من من پستی و نهی پستی تو حق تعالی فرعون را چهار صد پال
 عمر و مملکت و بادشاهی و کامرانی داد جمله حجاب بود که او را
 از حضرت دور میداشت یکدور شایسته مرادی و در پسرند ادک بنا
 که حق را یاد دارد گفت تو بمراد خود مشغول می باش و ما را یاد کن
 شبت خوش باد **پست** از مملکت پیرشد پیلماں
 و ایوب نکشت از بلا پیر **پست** ای که میکونید در نفس آدمی شری
 پست که در حیوانات و پیل نیست نه از ان رویت که آدمی
 از ایشان بدتر است از ان رویت که آن غوی بد و شر خف و شومیهای
 که در آدمیت بر حسب کوه خفست که در ویت که این اخلاق به

و شومینها و شر حجاب آن کوه شده اند جند آنک که نفس پست و عظیم
 و شر غیر حجاب او پست پس شومی شر اخلاق بد آدمی پست حجاب آن
 کوه بود و پست و دفع این حجاب ممکن نکرد و الا بجا هدایت بسیار
 و جاد بایست و با نوا پست و اعظم مجاہدات آمیختست بایارانی
 که روی بحق آورده اند ازین عالم اعراض کرده اند هیچ مجاہد
 ازین سخن نیست که بایار ان صلاح نشیند که دیدن ایشان که ارش و افای
 آن نفس است ازینت میکونید چون مار جمل پال آدمی نه پسندار دنا
 شود یعنی کسی را نه پند که پست که ارش شرو شومی او شود و هر جا که فصل
 بزرگ نمند و پست بر آنکه آنجا خیر نفیس و عین پست و اینک سراجا
 حجاب بزرگ کوه بر بهتر جانک مار بر سر کنجست تو رشتی مار را مہین
 نفایس گنج را بین **فصل** اقتضای کمال میل غیر پست بوی و سموله
 میل کمال خود بود و نه نقصان کمال الله کمال همه پست پست و تجویر نقصان
 بر و **پست** کمال و مصالح عالم و بطالت جهانت و تجویر **عده**
ابطال العالم مر الله را تصور میکنی و کیفیت وحد و داو طی طبعی مزه برد

تو کیفیت و تصور فعل الله کنی و تصور الله کنی ندانی که مرآت حاصل نشود
 و نه کرآن صورت و خیال الله نباشد یعنی عاشق و طالب مای بخش
 و ترک تحصیل و تصور وحد و کیفیت و اعتراض کنی الله تا تر کمال حاصل
 شود و الله اعلم **فصل** پیر و بای تو که در می کند چون کف و این که
 از سر دیگر پیر و در از جوشش عشق با یکدیگر تا از خود پنجه نشوی در صفت
 از صفات الله یا صفات از حیات و غیر وی و با قناعت و نحو می شری
 و خلاف روشنی و اشتیاق نازی و بطی بر وجهی که اصل آن کجاست و روشن
 باشد چون در شرح و انکشاف آن روز بگذرانی و سالها در آن مای بی هیچ ترتیب
 جهان بسر داری بوی مشک آن حالت خوشنهم جهان برود و همه کس ترا با
 قدر و با شرف دانند و در آن یک کلمه جو با آگهی باشی و با ذوق باشی با همه
 انواع علوم در آن لحظه با آگهی باشی که سر که ام را که در آن لحظه باید کنی در
 مسئله و غیر وی تر آن تنی و زیر کی در آن حالت بدیدنی همه کلمات یکسیت
 و همه رنگ رنگ روح دارد اگر در آن یک کلمه بی ذوق و بی آگهی باشی و انواع
 علوم در آن حالت بی ذوق باشی و غلبه و الزام آید که خلق خود در ابدان

رنج رسانی و بدان صفت و حالت کنی که روحهای دگر را بر باید آید
 و آن کار روان بار بار ایشان فراموش شود و نابود شود و در آن روشنی
 حالت چنانکه پستار کان و روشنایی چراغ بر روز لاجرم آن روشنایی
 ایستاد و تمام میگویند زسی دانا و عاقل اکنون شتاب مکن و عسر بدین کوی
 در جبهه کلمه بیایان و پیر و راجع و کتبها و علمها ترا شود و گرنه ایم سج
 مای حق نهد بد کنی از نا آمدن خود و مگر بیای جبهت خود می آیی و السلام
 تمت هذه الرسالة المشرفة الميمونة المبركة المرفوعة المسموعة المسموعة المسموعة
 للمولانا المولى والاعلى والاعلى والاعلى المقترب بحضرة الملك الباري
 ايعنى مولانا رومی قدس الله سره على يد العبد الضعيف الراجي
 المحتاج الى رحمة الله العفی شرح محمد الامام غفر ذنوبه و پسر عیوبه فی
 او ایستاد شهر جمادی الاول سنة اثنی و تسعیر و ثمان مائة الهجرية

النسبوية

م